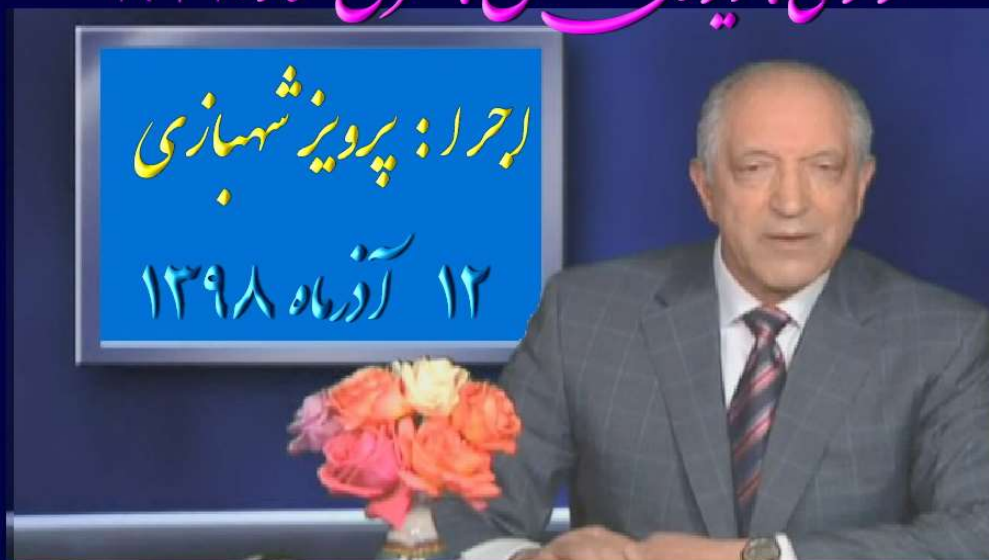


از دُخولِ هر غری، افسرده‌ی سر، در کارِ منسب  
دور بادا و صفِ نفسِ آلودشان از یارِ منسب  
مولوی، دیوانِ شمس، غزل شماره ۱۹۷۱



متشکر کامل برنامه شماره ۷۹۲ کنج حضور

[parvizshahbazi.com](http://parvizshahbazi.com)

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

از دُخولِ هر غری، افسرده‌یی، در کارِ من  
 دور بادا وصفِ نفس‌آلودشان از یارِ من  
 در رمید از ننگِ ایشان و خبیثی‌ها و مکر  
 از وظیفه‌ی مدحِ یارم، این دلِ هشیارِ من  
 خاکِ لعنت بر سرِ افسوس‌داری، بدرگی  
 کو کند از خاکساریِ درهم این هنجارِ من  
 ای بریده دستِ دزدی، کو بدزدد حکمتم  
 وان گهی دُگان بگیرد بر سرِ بازارِ من  
 شرم ناید مرورا از رویِ من؟ شرم از کجا  
 ای حرامش باد هر تعلیم از اسرارِ من  
 آن حرامی کز شقاوت تا رود گُمره رود  
 یارب و ای ذوالجلال از حرمتِ دلدارِ من  
 خاطرش از زیرکی یا آن ضمیرش از صفا  
 بر فرازِ عرش رفتی، یاد کردی یارِ من  
 ای دلِ مسکینِ من، از شِرکتِ ناکسِ مرم  
 زان که این سنتِ ز ناهلان بود ناچارِ من  
 گر غران و ملحدان مرآب و نان را می‌خورند  
 خوردنِ نان هیچ نگذارم پی این عارِ من  
 صبر کن تا در رسد یک مُرده‌یی زان مه‌لقا  
 صبر کن تا رو نماید ابرِ گوهردارِ من  
 صبر آن باشد دلا کز مدحِ آن بحرِ صفا  
 رو نگردانی بلی و بشنوی گفتارِ من  
 گیرم از لطفِ معانی رفت تمییز از جهان  
 کی رود بویِ دل و جانِ یمِ دُربارِ من؟

وَرُودَ از دیگران بو از خدیوم کی رود؟  
 از شهنشہ شمسِ دین، آن تا ابد تذکارِ من  
 کز شرابِ جانِ من روید همی تبریز در  
 لاله‌ها و گل‌بنان بر شیوہ رخسارِ من  
 ای خداوند این همه غیرت ز رشکِ سرِ توست  
 ای هوای نازنین و شاهِ بی‌آزارِ من  
 من قیاسی کرده‌ام رشکِ تو را در حقِ او  
 لیک اندر رشکِ تو باطل بود پرگارِ من  
 ای شهنشہ شمسِ دین، دانم که از چندین حجاب  
 بشنود بیداری‌ات این لابه‌های زارِ من  
 بینش تو بیند این کز پرتو رشکِ خداست  
 سنگ‌ها از هر طرف بر سینہ سگسارِ من  
 از گرم مپسند این را کین سوارِ جانِ من  
 جز به خرگاہت فرود آید ازین رهوارِ من  
 و رفرو آید به جز خرگاہ تو من از خدا  
 من فنای محض خواهم، ای خدایا یارِ من  
 دوش دیدم کز هوس صد تخمِ مارِ اندر رگی  
 درفکندم امتحان را، تا چه گردد مارِ من  
 دیدمش ماری شده او هر زمان در می‌فزود  
 من پشیمان گشته‌ام زان صنعت و کردارِ من  
 من پشیمان قصدِ او کردم و او از خشمِ خود  
 بر زمین می‌زد همی دندانِ پُر زهرارِ من  
 کین چنین شاگردکی بدفعل و بدرگ سرکشد  
 ای خدا ضایع مکن این رنج و این اذرارِ من

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۹۷۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## از دُخولِ هر غَرِّی، افسرده‌یی، در کارِ من

### دور بادا وَصَفِ نَفْسِ آلودشان از یارِ من

همینطور که می‌دانید غر در فارسی به معنی روسپی یا فاحشه و تمثیل مولانا از هوشیاری است که بجای هم هویت شدن با خدا و یکتا شدن با چیزهای زیادی هم هویت است. و فرق نمی‌کند که این غر مرد باشد یا زن باشد فقط تمثیل است. و می‌دانید هر هوشیاری که با چیزهای این جهانی هم هویت بشود و همینطور هم هویت باقی بماند، نتیجه این کار افسردگی یا غمگین بودن است، دخول هم یعنی داخل شدن دخالت کردن.

پس معنی بیت این است: از وارد شدن یا دخالت کردن یا داخل شدن هر انسان هم هویت شده یا همانیده با چیزهای این جهانی درحالیکه افسرده است، یعنی حالش خراب است، در کار من یعنی من هوشیاری که رفته ام به جهان و الان برمی‌گردم تا به خدا و بینهایت او زنده بشوم، دور بادا. چه چیزی دور بادا؟ یعنی مبادا که آنها اثر بگذرانند در مرکز من و من را از جنس خودشان بکنند یعنی مرکز من را از هوشیاری خداگونه دربیآورند و جسم بکنند. و من خدا را نفس آلوده توصیف بکنم.

می‌بینید در همین بیت مولانا دوباره مسأله انسان را مطرح می‌کند، و یک، بگوییم وسیله یا ابزار دیگری دست ما می‌دهد، و آن اینکه اولاً ما هوشیاری هستیم یعنی امتداد خدا هستیم و بی‌فرم هستیم. و حالت هوشیاری ما و وضعیت ما در این لحظه توصیف ما از خداست. یعنی هر کسی هر حالتی دارد می‌گوید من خدا را اینطوری توصیف می‌کنم، برای اینکه من امتداد او هستم، این لحظه من توصیف خدا را به این شکل که هستیم و خودم را بیان می‌کنم انجام می‌دهم.

پس بنابراین ما که امتداد خدا هستیم آمدیم به این جهان یعنی همه ما الان ببینیم که ما خدا را بصورت بینهایت او و زنده به ابدیت او یعنی ساکن در این لحظه بصورت یک پایداری ریشه داری و ثبات و همینطور حالت فضاگشایی توصیف می‌کنیم؟ آیا هر لحظه غذای خداگونه می‌خوریم؟ هر لحظه از خرد زندگی و عشق زندگی و شادی زندگی برخورداریم یا نه؟ یا توصیف ما نفس آلوده است؟

توصیف نفس آلوده از خدا که بیشتر مردم به آن مشغول هستند، همین توصیف من ذهنی است که در مصرع اول گفت، که با چیزهای زیادی همانیده هستند و هر همانیدگی یعنی هر چیزی که هوشیاری با آنها هم هویت شده یا همانیده شده آن شده عینک دیدش، و همینطور مرکزش. بنابراین توصیف؛ یک من ذهنی یا یکجور هوشیاری که غر است و افسرده است؛ از خدا این است که: من تو را و جهان را با عینک همانیدگی می‌بینیم یعنی درست نمی‌بینم. بنابراین این دید به من

مقدار زیادی درد داده، دردهایی مثل رنجش، کینه، حس نقص، حس تنهایی، حسادت، نگرانی، اضطراب، حس خبط اینها را دارم، و من خدا را اینطوری توصیف می‌کنم.

حالا پس بنابراین می‌بینیم که وضعیت فعلی انسان در همان غری و افسردگی نشان داده می‌شود. برای اینکه کسانی که بعنوان امتداد خدا یا هوشیاری با چیزهای زیادی همانیده شده اند یعنی به آنها چسبیده اند، و با دید آنها افسرده شده‌اند یعنی مقدار زیادی غم دارند اینها لازم دارند در زندگی دیگران هم داخل بشوند. حالا داخل بودن یا داخل شدن در زندگی دیگران لزوماً حرف زدن با آنها نیست، نباید با دیگران حرف بزیم فکر کنیم در زندگی دیگران دخالت می‌کنیم. قبلاً گفته‌ایم که هر ناظری روی منظور اثر می‌گذارد و جنس آن را تعیین می‌کند. و مولانا در این غزل این موضوع را بسط می‌دهد و مطالبی را توضیح می‌دهد که در واقع غزل بصورت یک آینه و ترازو درمی‌آید.

یعنی اگر شما خوب بخوانید این غزل را هم خودتان را نشان می‌دهد، ذهن تان را نشان می‌دهد که به چه کاری مشغول است و شما از چه جنسی هستید از جنس آینه هستید وقتی حضور هستید و ترازو دارید، هوشیاری توانایی اندازه‌گیری و ایجاد تعادل را دارد. و اگر شما هوشیار بشوید بصورت آینه و ابزار اندازه‌گیری داشته باشید، آن موقع از جنس بودن هستید می‌توانید عمل هم بکنید.

پس هر بیتی یک وضعیتی از شما را نشان می‌دهد که شما ببینید که روی خودتان چه تغییری باید انجام بدهید. مثلاً همین بیت اول شما می‌توانید از خودتان سؤال کنید که آیا من از جنس غری و افسردگی هستم؟ مولانا این کلمه غر را به کار می‌برد که چه حالا مرد چه زن روسپی یا فاحشه باشد برای اینکه، نمی‌خواهد که حالا قضاوت ارزشی بکند که حالا فاحشه بد است یا خوب است. ولی تمثیل می‌زند که یک خانم و آقای فاحشه آینده ای ندارد، نه می‌تواند از نظر مادی موفق بشود، نه می‌تواند با کسی ازدواج کند موفق باشد، در عشق موفق باشد.

پس نتیجه می‌گیریم کسی که با چیزهای این جهان هم هویت است و بقول خودش صدتا شوهر دارد و با خدا یکی نیست خردمند نخواهد بود، فکرهایش خلاق نخواهد بود، بنابراین نه این جهانش درست می‌شود نه آن جهانش، به این علت کلمه غر را بکار می‌برد. حالا هر کسی الان از خودش می‌پرسد یعنی شما و من، آیا من با چیزهایی در این جهان همانیده هستم؟ و آنها عینک دید من هستند؟ آیا من افسرده هستم؟ بخاطر این دید؟ آیا کار من که شناسایی این هم هویت شدگی‌ها و انداختن آنها و برگشت از جهان و زنده شدن به ثبات و بینهایت خداست درست انجام می‌شود؟ یا غرهای دیگر من های ذهنی دیگر خودشان را وارد می‌کنند و به مرکز من اثر می‌گذارند و نمی‌گذارند؟

اگر من بعنوان من ذهنی در زندگی دیگران دخالت می‌کنم و مرکزشان را دستکاری می‌کنم و آنها را عصبانی می‌کنم از جنس خشم می‌کنم از جنس رنجش می‌کنم و به درد می‌آورم اینها را اینها چه کسانی هستند؟ و من چجوری این کارها را می‌کنم؟ چه کسانی هم این کار را روی من انجام می‌دهند؟ چی کسانی داخل می‌شوند به کار من؟ آیا من متوجه هستم که وقتی اینها وارد می‌شوند به کار من که دارم روی خودم کار می‌کنم، مرکز من یک دفعه از جنس ماده می‌شود چون قبلاً فضای گشوده شده بود، برای اینکه هر کسی که می‌خواهد از جهان برگردد برود به فضای یکتایی و با خدا یکی بشود، باید هر لحظه فضاگشایی کند در اطراف اتفاق این لحظه، خوب این فضای گشوده شده من را که من دارم کار می‌کنم روی خودم چه کسانی می‌بندند؟

آیا وقتی اینها اثر می‌گذارند روی مرکز من و من فضا را می‌بندم، خدا را نفس آلوده توصیف می‌کنم؟ یعنی با خشم، با حسادت، حتی با دخالت در کار دیگران، و تمام خصوصیات من ذهنی، یعنی من ذهنی را به نمایش می‌گذارم فکر می‌کنم خدا را دارم نمایش می‌دهم، خدا را دارم بیان می‌کنم. چون ما امتداد او هستیم دیگر، گفتیم مولانا در این غزل می‌گوید که شما ببین که خدا را چجوری توصیف می‌کنی؟ این می‌گوید: دوربادا یعنی نمی‌خواهم اینها دخالت کنند، من نمی‌خواهم یارم را؛ یارش خداست؛ وقتی توصیف می‌کنم نفس آلوده باشد، یعنی من ذهنی ام توصیف کند خدا را، اولاً به حرف باشد به او زنده نباشم، ثانیاً هم مربوط به دست آوردن چیزهای این جهانی باشد، یک انگیزه ای از دید ذهنی باشد، آیا من خدا را اینطوری توصیف می‌کنم؟ یا نه شما از خودتان بپرسید.

کی کار من را فلج می‌کند؟ و همینطور که الان خواهیم دید من ذهنی خودمان و من ذهنی اطرافیانمان بیشترین لطمه را در این راه به ما می‌زنند. و الان خواهیم دید از ابیات مولانا و قبلاً هم دیده اید که هر کسی که ببیند من ذهنی دارد و همانندگی دارد و بخواهد این همانندگی‌ها را بشناسد و اینها را ببیند از من های ذهنی اطراف از جمله من ذهنی اش نمی‌گذارند، نمی‌گذارند. در غزل می‌گوید این دل مسکین من تو از این کار شکایت نکن، تا بوده همینطور بوده، این سنت بوده، توی این کار کسانی که من ذهنی دارند شرکت می‌کنند، و کسی بخواهد صادقانه روی خودش کار کند دیگران نمی‌گذارند.

و چرا مولانا همچون غزلی می‌گوید؟ برای اینکه ما ببینیم کی روی ما اثر منفی می‌گذارد یا مخرب می‌گذارد؟ پدر و مادرم است؟ من ذهنی خودم است؟ بچه‌هایم هستند؟ خواهر و برادرهایم هستند؟ دوست‌هایم هستند؟ توی محیط کارم هستند؟ کی‌ها هستند؟ من ذهنی من چقدر خراب کاری می‌کند؟ آیا بصورت حضور ناظر مواظب این هستیم؟ این من

ذهنی من توصیف خدا را می‌کند و بحساب این می‌گذارد که این توصیف واقعاً اصیل است صادقانه است، این کار من درست است؟ یعنی شما از خودتان می‌پرسید.

گفتیم آینه است، هر بیتی آینه است و ترازو شما خودتان را ببینید، و اگر این ابیات را ما می‌خوانیم فقط ترجمه ادبی کنیم هیچ فایده ای ندارد، باید بصورت آینه از آنها استفاده کنیم و ترازو. اگر شما این بیت را خواندید متوجه شدید یک اشکالی دارید و آن را عوض کردید بیت دارد کار می‌کند، اگر نه، نه کار نمی‌کند.

پس از بیت ابیاتی از مثنوی خواهیم خواند که قبلاً هم خواندیم ولی مجموعه این ابیات امروز باید شما را روشن کند، راجع به این قضیه که: چقدر من روی خودم اثر منفی می‌گذارم، مخرب می‌گذارم؟ چقدر من های ذهنی اطراف؟ و با توجه به این غزل خواهیم دانست که هر من ذهنی دوست دارد در زندگی دیگران وارد بشود. همیشه این قضیه ساده فیزیک مدرن یادتان باشد مرکز ما از هر جنسی باشد روی مرکز انسان های دیگر اثر می‌گذارد. اگر از جنس عدم باشد از جنس ثبات خدا باشد زندگی باشد اثر زندگی وار می‌گذارد یعنی زندگی را در مرکز آنها به ارتعاش درمی‌آورد، اگر از جنس هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی باشد و با درد باشد به درد ارتعاش کند در اینصورت درد را در مرکز آنها بیدار می‌کند، و اثر مخرب می‌گذارد.

و از آنور دوباره ببینید که شما زیر تأثیر چه من های ذهنی هستید؟ چون آدمهایی که در اطراف شما هستند مرکز دارند. آیا مرکز مادی دارند؟ مرکز پر از درد دارند؟ و این اثر را مرتب روی شما می‌گذارند؟ آیا شما همچون اثری روی بچه های خودتان می‌گذارید؟ بله؟ اینها را ما الان خواهیم دید. هر بیتی هم که می‌خوانیم باید بصورت آینه و ترازو از آن استفاده کنید. ببینید در این بیت هست کار، کار، هفته های قبل گفتیم کار چی است. دوباره تکرار می‌کنم.

دو چیز هست برای ما خیلی مهم است یکی کار است یکی فکر است، باید بدانیم که این فکر و کار کی فکر سازنده و کار سازنده است، و مولانا گفته که فکری سازنده است که من کمان باشم در این لحظه فضاگشایی کنم یا به خدا تبدیل شده باشم و زندگی از طریق من فکر کند. و کاری سازنده است که باز هم خرد زندگی به فکر و عملم بریزد، یا نه در ابتدا اگر من ذهنی دارم شناسایی کنم همانندگی هایم را و آنها را بیندازم. این کار سازنده است بقیه کارها دیگر سازنده نیست اصلاً کار حساب نمی‌شود. اینها را تند تند بررسی می‌کنیم، بله این بیت را داشته ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶

## کارِ حَقِّ بر کارها دارد سبق

## ما رمیت اذ رمیت گفت حق

می‌گوید که خدا گفته در قرآن که تو فکر نمی‌کنی من از طریق تو فکر می‌کنم یعنی پس از یک مدتی که ما آمدیم به این جهان من ذهنی درست کردیم، باید من ذهنی را متلاشی کنیم بیندازیم دور و به حضور تبدیل بشویم، تا زندگی یا خدا

از طریق ما فکر کند. و براساس آن فکر ما عمل کنیم. در اینصورت این عمل بیدار گونه هست و عمل نیک است، و خرد زندگی و خرد خداگونه هم، یعنی خردی که از آنور می آید می ریزد به عملم. خدا گفته این کار که تو من ذهنی را متلاشی کنی و بیندازی دور و به من زنده بشوی به همه کارها برتری دارد الویت دارد.

کار حق بر کارها دارد سبق یعنی این را جلوتر از کارهای دیگر بیندازید. اصلاً کار این است، پس تا زمانی که من ذهنی داریم همانندگی داریم، درد در مرکزمان داریم فکر و عمل می دانیم که بادام پوک کاشتن است، چون بوسیله من ذهنی فکر می کنیم، درست است. این آیه قرآن است که تا حالا خیلی خواندیم و مولانا تکرار می کند و یک بیت هم که آیه قرآن در آن نیست براساس این می گوید. و می گوید:

**قرآن کریم، سوره انفال ۸، آیه ۱۷**

«...مَوَّمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ...»

«و آن گاه که تیر می انداختی، تو تیر نمی انداختی، خدا بود که تیر می انداخت.»

مولانا این آیه را می آورد به فکر برای انسان بکار می برد می گوید انسان که فکر می کند نباید براساس من ذهنی اش باشد باید براساس خداگونهگی اش باشد و بعد این شعر را می گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶**

## گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست      ما کمان و تیراندازش خداست

پس این بیت در واقع حالت دگرگون یافته یا پیشرفته ماست، حالتی است که انسان باید اینطوری باشد، می گوید اگر ما تیر بپرانیم یعنی فکر کنیم آن نباید از ما باشد یعنی از من ذهنی ما باشد، بلکه ما باید کمان باشیم و آن کسی که از طریق ما فکر می کند آن خدا باشد. کمان قضاوت نمی کند، کمان مقاومت نمی کند، پس هر موقع مقاومت ما صفر است و قضاوت ما صفر است خدا می تواند از طریق ما فکر کند، خوب به محض اینکه مردم اثر مخرب روی مرکز ما می گذارند ما شروع می کنیم به قضاوت و مقاومت پس ما از کمان بودن درمی آییم. شما باید کمان را حفظ کنید یعنی کمان بمانید همیشه.

ممکن است بگویید نمی گذارند! ما هم همین را می گوئیم، کی نمی گذارد؟ چجوری نمی گذارد این را باید شما بدانید بله ما هم خواهیم گفت که نخواهند گذاشت یعنی شما اگر اینطوری که زندگی می کنید، اگر خودتان هوشیارانه مواظب خودتان نباشید خودتان زیر نورافکن خودتان قرار ندهید ببینید چه من های ذهنی و چگونه روی شما اثر می گذارند، شما نمی توانید به حضور برسید، نمی توانید کمان بشوید. هیچ موقع نخواهید رسید به اینجا که خدا از طریق شما فکر کند و در نتیجه شما فقط کمان بی مقاومت و بی قضاوت باشید. یعنی بگویید نمی دانم، شما همیشه بوسیله من ذهنی تان خواهید



گفت می‌دانم، و اگر شما خدا را اینطوری توصیف کنید یعنی شما بگویید من می‌دانم خدا نمی‌داند، آن موقع کارتان خراب خواهد شد هیچ موقع نمی‌توانید کار بیرون تان و درون تان را سر و سامان بدهید.

ما داریم اشکالات را امروز پیدا می‌کنیم، حالا باید ببینید شما اشکال دارید یا ندارید، آیا شما کمان هستی؟ بی مقاومت و بی قضاوت و می‌گویید نمی‌دانم، و خدا از طریق شما تیر می‌اندازد؟ یا نه شما خودتان فکر می‌کنید به حساب خدا می‌گذارید، کدام یکی؟ ولی این بیت نهایت کار ماست. یعنی ما باید به این حال برسیم که مقاومت ما صفر قضاوت ما صفر، همیشه خدا از طریق ما فکر کند، هیچ موقع من ذهنی فکر نکند. این حالت طبیعی ماست غیر از این گرفتاری ماست. بخاطر همین می‌گوید هر غری افسرده ای، اگر می‌خواهیم غر نباشیم افسرده نباشیم، این بیت توصیف می‌کند آن حالت را، درست است؟ اما در بیت اول بود کار دوباره، دوباره این ابیات را برای شما می‌خوانم تا یادآوری بشود که از نظر مولانا کار چی است برای کسی که تازه شروع کرده یا وسط راه است هنوز این بیت مصداق پیدا نکرده:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

### گر پیرانیم تیر آن نه ز ماست      ما کمان و تیر اندازش خداست

هنوز ما کمان بی مقاومت و بی قضاوت نشدیم در اینصورت کار این است می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

### کار آن کارست ای مشتاق مست

### کاندر آن کار آر رسد مرگت، خوش است

می‌گوید آن کار کار است که ای کسی که در اصل تو هم مست زندگی هستی، هم مشتاق هستی برگردی به او زنده بشوی، یعنی همه ما از جنس زندگی هستیم و علاقه ای به هم هويت شدگی با جهان نداریم در واقع، ما از روی عادت بد اینطوری شدیم، پس بنابراین همه ما مشتاق مست هستیم برای اینکه امتداد خدا هستیم. که در آن کار اگر ما نسبت به من ذهنی بمیریم خوش است. یعنی کار عبارت از کاری است که سبب شناسایی هم هويت شدگی ها و انداختن آن ها یا کوچک شدن به من ذهنی باشد و ما بمیریم مرتب. یعنی کوچک بشویم نسبت به من ذهنی بزرگ بشویم زنده بشویم به خدا، پس این کار است ابتدا.

وقتی رسیدیم به خدا زنده شدیم آن کار چجوری کار است؟ کاری است که او از طریق ما انجام می‌دهد و خرد زندگی توی آن می‌ریزد. و انگیزه های نفس آلوده ندارد، بیت اول یادمان باشد گفت: من نمی‌خواهم خدا را نفس آلوده توصیف کنم. همیشه از خودمان می‌پرسیم این حالتی که در این لحظه من دارم این خدا را چگونه توصیف می‌کند؟ غمگین هستیم آیا خدا هم غمگین می‌شود؟ تنگ نظر هستیم، خدا از جنس فراوانی و بینهایت است، پس این تنگ نظری من خدا را درست

توصیف نمی‌کند، حسود هستم؟ خدا که حسود نیست. افسرده ام خدا که افسرده نیست پس اینها بیان درست یا توصیف درست خدا نیست، یک اشکال دارم. اشکالم چیست؟ هم هویت شدگی، باید کار کنم، کار چیست؟ شناسایی آن‌ها و انداختن آنها.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹

## شد نشان صدق ایمان ای جوان آن‌که آید خوش ترا مرگ اندر آن

می‌گویند هر موقع تو کاری می‌کنی اگر نسبت به من ذهنی بمیری و خوشت بیاید شاد باشی از این موضوع، خوب این نشان می‌دهد که آن موقع تو ایمانت درست است. چرا؟ این کار فقط موقع فضاگشایی ممکن است، یعنی این فضای گشوده شده اطراف اتفاق این لحظه هست که این نشان می‌دهد که ما چه اشکالی داریم. آیا من الان می‌خواهم هم هویت شدگی ام را بیندازم یا نه؟ اگر می‌خواهم بیندازم من می‌خواهم یکی را ببخشم، من می‌خواهم رنجش را بیندازم؟ من می‌خواهم ترسم را بیندازم؟ من می‌خواهم خشمم را بیندازم؟ من می‌خواهم جلوی حسادتم را بگیرم یا اصلاً نداشته باشم، جلوی مقایسه‌ام را بگیرم؟ اگر می‌خواهم و از این کار خوشم می‌آید این نشان می‌دهد که فضا را گشوده ام و ایمانم درست است.

ایمان ما موقعی درست است که به او زنده بشویم و زنده شدن به او از حالت تسلیم بدست می‌آید تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و بدون قید و شرط که ما را از جنس همان هوشیاری اولیه یعنی خداگونگی ما می‌کند، پس در حالت تسلیم هستیم. هر موقع در حالت تسلیم هستیم صدق ایمان هم داریم. پس الان شما بعنوان یک آینه خودتان را ببینید. آیا کارهایی که این روزها می‌کنید در این کارها صدق ایمان دارید؟ خوشتان می‌آید که دردهای تان را بیندازید، شناسایی کنید؟ یا من ذهنی تان مقاومت می‌کند؟ یا اینها را سرمایه می‌دانند؟

داریم راجع به کار صحبت می‌کنیم دوباره در کار من. آیا شما تصمیم بگیرید که کار بکنید و صدق ایمان داشته باشید آدمهای اطراف تان خواهند گذاشت؟ نه، نخواهند گذاشت. شما حق دارید گله کنید؟ نه. حق دارید بگویید چه وضعی است؟ نه. چرا اینطوری است؟ نه. برای اینکه می‌گویند از اول همینطوری بوده از اول همینطوری بوده همینطور باید باشد، شما در همین شرایط باید خودتان را زنده کنید به خدا، می‌گویند:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰

## گر نشد ایمان تو ای جان چنین نیست کامل، رَو بْجُو اِکمال دین

اگر ایمان تو اینطوری نیست پس فضا را نگشودی، من ذهنی ات دارد کار می‌کند، در اینصورت باید بروی فضا را باز کنی و دینت را کامل کنی، باید تسلیم بشوی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۱

## هر که اندر کار تو شد مرگ دوست

### بر دل تو بی کراهت دوست، اوست

الان دوست را هم تعریف می‌کند. شما در اطراف تان خیلی آدم‌ها دارید، کدام یکی از اینها دوست واقعی شما هستند، از جمله خودتان، خودتان دوست خودتان هستید یا دشمن خودتان؟ این موضوع را باید تعیین کنید. آیا من بیشتر به خودم لطمه می‌زنم ضرر می‌زنم یا سود می‌رسانم؟ اگر سود می‌رسانم این بیت مصداق دارد در مورد من. آیا من دوست دارم که نسبت به من ذهنی بمیرم؟ وقتی می‌میرم این برای مرکز من زشت است یا زیباست؟ دارد می‌گوید اگر کسی اطراف تو باشد که اثرش، اثر مرکزش روی مرکز شما ارتعاش زندگی باشد شما می‌گویید که من از جنس زندگی هستم. الان می‌فهمم زندگی چی است می‌خواهم به این زنده بشوم. پس این نازندگی را که هم هویت شدگی است می‌خواهم ببندازم.

ها این مرگ زشتی نیست، صورت زشتی ندارد حالت زشتی ندارد، پس آن کسی این انرژی را به من داد مثل مولانا او دوست من است. ولی اگر یکی هم اطراف من هست، وقتی می‌خواهم خودم را کوچک کنم به نظر او زشت می‌آید، این را به من هم القا می‌کند، مثلاً من را خشمگین می‌کند وقتی خشمگین می‌کند من را، من من ذهنی ام بزرگتر می‌شود، پس مرگ دوست نیست، من آن موقع نمی‌خواهم خشمم را بخوابانم، می‌خواهم خشمم شعله ور بشود، پس این دوست من نیست، هر کی کمک می‌کند به من من سبک تر بشوم نسبت به من ذهنی این دوست من است. خودم هم اگر به خودم کمک می‌کنم کارهایی می‌کنم که کار حساب می‌شود پس خودم دوست خودم هستم، وگرنه دشمن خودم هستم.

اگر هر لحظه من دارم ایراد می‌گیرم، قضاوت می‌کنم، مقاومت می‌کنم، من ذهنی ام را بزرگ می‌کنم، و توجیه می‌کنم، من ذهنی خودم را تعمیر می‌کنم، یک کسی یک چیزی گفته عصبانی شدم الان دو ساعته دارم صحبت می‌کنم که این عصبانیت من قابل توجیه است حق با من بوده، پس من دارم من ذهنی ام را تعمیر می‌کنم به این ترتیب، دشمن خودم هستم. دوست خودم نیستم. پس شما ببینید دوست خودتان هستید یا دشمن خودتان؟ با همین بیت،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۱

## هر که اندر کار تو شد مرگ دوست

### بر دل تو بی کراهت دوست، اوست

اما فکر، پس ما فهمیدیم کار چیست، و شما می‌دانید که شما اگر بخواهید کار درست و سودمند به خودتان انجام بدهید اطرافیان‌تان همیشه با انرژی که به مرکز شما می‌تابانند، بدون اینکه حرفی بزنند روی شما می‌توانند اثر بگذارند، این وظیفه شما است که مرکزتان را حفظ کنید، و نگذارید فکرتان و عمل تان زیر نفوذ اطرافیان تان باشد. نمی‌توانید بگویید فلانی

می آید حال من را خراب می کند، خوب نگذار خراب کند، مسئولیت توست که نگذاری. خوب این برنامه را تماشا می کنم در تلویزیون حال من را خراب می کند، خوب نکن، تلویزیون روی آدم اثر می گذارد، انتخاب کن فکر کن، بنشین فکر کن من کدام برنامه را باید تماشا کنم اگر تلویزیون بخواهم نگاه کنم. نه اینکه هر چی بود من نگاه می کنم. نه.

داریم راجع به این چیزهایی صحبت می کنیم اگر اینطوری باشی بدترین دشمن خودت هستی، برای اینکه خودت را در معرض آفات انرژی های مخرب می گذاری، از کجا می آید؟ از مرکز آدم هایی که صحبت می کنند، و اثر می گذارند روی مرکز تو، گفتیم فکر و کار و عمل این دو تا برای انسان مهم است، آینه، ترازو، فکر، عمل، این چهار تا یک کاری باید بکنی که خداگونه باشد، از این جهان نیاید. تلویزیون القا نکند به شما، نمی دانم یک من ذهنی القا نکند. یک کسی که درد دارد القا نکند اینها را این چهار تا چیز را، وگرنه نمی توانید شما برگردید از جهان به فضای یکتایی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

### فکر آن باشد که بگشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شهی

فکر آن است که راهی را برای ما باز کند. تنها فکری که راهی را برای ما نشان می دهد این است که ما کمان و تیراندازش خداست، که ما تسلیم بشویم در این لحظه فضا را باز کنیم مقاومت ما صفر قضاوت ما صفر آن فکری که آن موقع زندگی از طریق ما می کند آن ترازو هست. آن راه را باز می کند. راهنما هست.

پس بنابراین فکر آن است که راه برگشت از جهان که این عینک های هم هویت شده نمی گذارند، جلوی ما را گرفته اند آنها را سوراخ کند یا کنار بزند جلو برود، و شما ببینید که آن عینک ها را می بینید، با این فکر ها، می گوید راهی را باز کند. راه را هم تعریف می کند. می گوید راه آن است که شاه پیش آید شاه یعنی خدا پیش آید، شما با خدا ملاقات کنید با زندگی ملاقات کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸

### شاه آن باشد که پیش شه بود نه به مخزن ها و لشکر شه شود

شاه را هم تعریف می کند شاه شاه این جهانی نیست شاه یا خدا است یا انسانی است که به خدا زنده شده یا خودت هستی، که به خدا زنده شدی. یعنی بالمآل شما باید خودتان را که بینهایت هستید ملاقات کنید ما خدا را که ملاقات می کنیم در واقع خود اصلی مان را ملاقات می کنیم، نه که با من ذهنی مان می خواهیم یک سایه ای را ببینیم بگویم این خداست. نه، از ذهن بیرون هستیم. شاه آن است که از خودش شاه باشد، یعنی با هم هویت شدگی شاه نباشد، از روی فکر شاه نباشد در فکر شاه نباشد یعنی ما به بینهایت او زنده بشویم، به مخزن ها و لشکر با هم هویت شدگی با قدرت با پول، شاه نباشد. یعنی ما به او زنده بشویم، پس می بینید کار را هم تعریف کردیم فکر را هم تعریف کردیم. اما چرا این ها را دوباره تکرار

می‌کنیم؟ برای اینکه روی این فکر شما و کار شما گفت افسردگان و غر ها اثر می‌گذارند، ولو اینکه با شما حرفی رد و بدل نکنند، بیت اول گفته بله این بیت را هم خوانده ایم و شما خوب می‌دانید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

## این دوره آمد در روش، یا صبر یا شکر نعم

### بی شمع روی تو نتان، دیدن مر این دوراه را

یک مثلث تعریف کردید شما گفتید یک ضلعش صبر است، یک ضلعش شکر است، یک ضلعش عذرخواهی است. دخالت دیگران در زندگی ما و اثر انرژی بد آنها در مرکز ما، ما را از این مثلث بیرون می‌آورد. شما سعی می‌کنید که در حالت صبر یا شکر باشید، و اگر از این دو خارج شدید عذر بخواهید. ولی اطرافیانان یا من ذهنی خودتان ممکن است عذرخواهی را غیر ممکن کند، شما باید آگاه باشید، نباید اجازه بدهید من های ذهنی روی شما اثر بگذارند، و شما بعنوان من ذهنی روی دیگران اثر بگذارید.

یعنی شما گفتم تعیین کنید که من روی چه کسانی اثر منفی می‌گذارم، نگذارم، چه کسانی روی من اثر مخرب می‌گذارند؟ مواظب آنها باشم. مادرم است؟ من که مادرم را نمی‌توانم ترک کنم باید مواظب باشم. پدرم است؟ نمی‌توانم جدا بشوم، همسرم است؟ خوب باید همسرم را داشته باشم. بچه ام است؟ خوب بچه ام است ولی می‌توانم در حضور آنها شدیداً حاضر باشم، مواظب باشم. و هر کسی که لازم دانسته و در عمل به کار برگشت از جهان به فضای یکتایی مشغول است، یعنی فکر خلاق می‌کند و کار واقعی می‌کند، باید بداند شیطان هم دارد کار می‌کند آدم ها را سراغ شما خواهد فرستاد. معمولاً از طریق ارتباطات ماست که این اثرات مخرب روی ما می‌آید.

و متأسفانه انسان نمی‌تواند بدون رابطه با دیگران برخورد با دیگران تنها زندگی کند. انسان که نمی‌تواند تنها زندگی کند، باید توی جامعه زندگی کند توی خانواده زندگی کند. و در این به اصطلاح ارتباط تنگاتنگ من های ذهنی اثرشان را روی ما می‌گذارند. و پس بنابراین اگر شما از حالت صبر و شکر درمی‌آیید باید مواظب باشید. وقتی پیش آدم هایی می‌روید که فکر می‌کنید اینها مرکزی دارند که پر از درد است، باید کاملاً حاضر باشید، برای اینکه این لحظه هست که خرابکاری اش را وارد می‌کند. خرابکاری اش را چجوری وارد می‌کند؟ یک اتفاقی می‌افتد شما مقاومت می‌کنید.

اگر مقاومت نکنید، اگر قضاوت نکنید، اگر فضا را باز کنید به آن فضای باز شده آنها دسترسی ندارند، ولی به محض اینکه کشیدن شما را در ذهن و یک عینک ملامت یا قضاوت یا مقاومت به چشم تان زدند، می‌توانند آسیب شان را بزنند، پس هر لحظه آماده فضاگشایی هستید شما و فضاگشایی یکی از بهترین راه های توصیف خداست. که خدا فضاگشا است. نگاه کنید ما من ذهنی داریم هر شکلی خدا فضا را برایش باز کرده، یک ذره سبک می‌شویم برای آن باز می‌کند. خشمگین

می شویم برای آن هم باز می کند، من ذهنی مان را قوی می کنیم برای آن هم باز می کند، خوب البته عواقبش را می بینیم ما، ولی اجازه می دهد ما باشیم ولی چماق ندارد که تا جنبیدم بزند به سرمان بگوید نه خیر چرا این کار را کردی؟ فضا را باز می کند یواش یواش اجازه می دهد ما بفهمیم شناسایی کنیم و در غزل هم می گوید، می گوید حدسیاتی که ما با ذهن مان می زنیم رشک خدا یا قانون خدا آنطور کار نمی کند، بله.

اما می خواهیم ابیاتی بخوانم که شما مطمئن باشید که مرکز آدم هایی که اطراف ما هستند روی مرکز ما اثر می گذارند. و شما مواظب باشید حتی ولو اینکه کلمه ای بین ما رد و بدل بشود، هیچ کدام از ما نباید ادعا کنیم که من همه جا می روم به همه چیز گوش می دهم، همه چیز را تماشا می کنم و این قدر قوی هستیم که هیچ اثری روی من ندارد با هر کسی بخوایم صحبت می کنم و تبادل نظر می کنم هیچ اثری روی من ندارند برای اینکه من قوی هستم. نه، این ابیات را تند تند می خوانم برایتان می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

### می رود از سینه ها در سینه ها از ره پنهان صلاح و کینه ها

از یک مرکزی از یک سینه ای از یک دلی به یک دل دیگر هوشیاری، نیکی هوشیاری، برکت هوشیاری، صلاح نیروی رشد، نیروی راهنمایی کننده، کلمه صلاح، و کینه یعنی درد هر دو می رود. پس کسی که در مرکزش زندگی باشد زندگی را می فرستد به مرکز شما، اگر کینه باشد کینه را می فرستد، مرکز شما آلوده می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۲

### بلکه خود از آدمی در گاو و خر می رود دانایی و علم و هنر

می گوید حتی از مرکز ما سرایت می کند این دانایی، درد، یا هر چه که داریم به حیوانات، این را خواندیم. پس ناظر روی منظور همیشه اثر می گذارد، ما به هر کسی می رسیم روی آن اثر می گذاریم آن هم روی ما اثر می تواند بگذارد. ناظر روی منظور اثر می گذارد و جنس آن را تعیین می کند، اگر خودش از جنس درد باشد، شما را درد می بیند، و درد شما را تحریک می کند، خودش از جنس من ذهنی است، مجسمه هست به ما تلقین می کند که تو هم من ذهنی داشته باش، مجسمه باش. اگر مولانا را پیدا می کردیم اطرافش بودیم ما را بصورت زندگی می دید و ما زندگی می شدیم.

آیا ما داریم می گوئیم که در اثر تأثیر یک یا دو آدم یا یک تأثیر دو تأثیر ما یکدفعه عوض می شویم؟ نه، ما مرتب زیر تأثیرات مختلف قرار می گیریم، یکی اثر خوب می گذارد یکی بد می گذارد، اینها با هم جمع می شوند از حالت های مختلف رد می شویم. ولی اگر خودمان زیر نورافکن خودمان باشیم، احوالت خودمان را می بینیم و آن موقع دست به یک چیزی

می‌زنیم به نام پرهیز، ما کارهایی می‌کنیم که بیشتر در معرض تابش نور قرار بگیریم، تا زهر تا سم، اطراف آدم‌هایی نمی‌گردیم چون می‌خواهیم موفق بشویم توی کار برگشت از جهان.

امروز صحبت سر این است که از داخل شدن و از دخالت هر غری و افسرده‌ای در کار من سبب می‌شود که مرکز من خدا را بد توصیف کند، اما مبادا این کار صورت بگیرد من باید مواظب باشم این کار صورت نگیرد، من باید نگاه کنم ببینم آدم‌ها خدا را چجوری توصیف می‌کنند با درد؟ با ابراز درد یا با شادی اصیل؟ آنکه با شادی اصیل توصیف می‌کند و این از اعماق وجودش می‌آید این بدرد من می‌خورد واقعاً دوست من این است. آن یکی دشمن من است خودم هم از جنس آن هستم من هم خودم را من هم دشمن خودم هستم.

در واقع شما توجه کنید چجوری است هوشیاری از آنور می‌آید اینجا جنسیت معنی ندارد، بگویید این مرد است این زن است تقصیر این است تقصیر آن است الان هم خواهیم دید این موضوع را، که هوشیاری می‌آید آلوده می‌شود آلودگی‌اش هم با هم هویت شدگی است. و در یک جنسی هم هویت شدگی با باور کم است، با فکر کم است با درد زیاد است. در یک جنسی هم هویت شدگی با درد کمتر است، ولی با اینکه من می‌دانم و من عاقل هستم زیادتر است. یکی من ذهنی است که گرایش به درد دارد، یعنی نگاه کنیم می‌گوییم همه‌اش درد ایجاد می‌کند. آن یکی من می‌گوید من می‌دانم عقل من ذهنی دارم، از همه بهتر می‌فهمم، و می‌دانم.

آن اولیه که گرایش به درد دارد بیشتر در خانم‌ها دیده می‌شود. این یکی که می‌گوید من می‌دانم من به عقلم می‌نازم از همه بهتر می‌دانم و می‌فهمم اسمش را بگذارید مرد. این دو تا دست در دست هم، این نوع هوشیاری که آلوده شده جهان را دارد خراب می‌کند، به همدیگر کمک می‌کنند، همکاری می‌کنند. شما نگوئید زن و مرد، زن و مرد معنی ندارد، هوشیاری است که در سطح یکی زن می‌شود، یکی مرد می‌شود. ما باید برویم ببینیم چه چیزی این را آلوده می‌کند. الان خواهیم دید بیشتر در این مورد صحبت خواهیم کرد.

**\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\***

بله این بیت را هم داشتیم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۶

## چون بسی ابلیس آدم روی هست پس به هر دستی نشاید داد دست

ابلیسیت در چی هست؟ ابلیسیت این هست که اگر مرکز من همانندگی با چیزهای زیاد داشته باشد، با درد زیاد داشته باشد و الان تعریف کردیم دیگر، چه هم هویت شدگی گرایش به درد، چه هم هویت شدگی گرایش به می دانم، بهتر می دانم، من می فهمم تو نمی فهمی، هر دوی ابلیسی هستند. بصورت زن و مرد زیاد هستند، شما به مرکزشان نگاه کنید. پس با هر کسی نباید رفیق بشوید، به هر کسی نباید دست بدهید. اگر می خواهید موفق بشوید.

ما راجع به چی داریم صحبت می کنیم؟ راجع به تأثیر و نفوذ مراکز هم هویت شده انسان ها روی انسان ها، یک انسان شخص شما هستید چه زن مرد. می گوئید من می خواهم از این تأثیرات مخرب در امان باشم. من می خواهم برگردم، نمی خواهم عصبانی بشوم، نمی خواهم جلوی کارم را بگیرند، نمی خواهم منحرف بشوم، وقتم را نمی خواهم تلف کنم، پس من باید پرهیز کنم از چه کسانی؟ آدم ها چجوری روی من اثر می گذارند؟

هر غری هر افسرده ای وارد مرکز من نباید بشود، اگر شد من مبدا نباید بگذارم که این ها در مرکز من قرار بگیرند، تحریک کنند من را، من خدا را یک جوری توصیف کنم که نفس آلوده هست. من نباید این کار را بکنم یعنی شما می گوئید هر کسی به خودش می گوید. خوب ابلیس آدم روی می آید پیش شما شما با او رفیق می شوید هر لحظه اثرات بدش را روی شما می گذارد. این صحبت ها نباید باعث بشود که ما دوست پیدا نکنیم تنها زندگی کنیم نه، چشمان مان را باز می کنیم.

شما الان می دانید که در چه وضعیتی، آینه نشان می دهد آینه این ابیات در چه شرایطی می آید. وقتی موفق نمی شوید باید برگردید علت را پیدا کنید. چرا موفق نمی شوید شما؟ شما می دانید وقتی شما پنجاه سالتان است شصت سالتان است ایران زندگی کرده اید، احتمالاً کار معنوی یا دینی خیلی خیلی زیاد کرده اید. آدم ها چقدر عبادت می کنند! چقدر زحمت می کشند؟ پس چرا هیچ چیزی نمی شود؟ چرا به خدا زنده نمی شوند؟ امروز گفت دیگر، گفت تو باید کمان بشوی من تیرانداز؛ خدا می گوید:

آیا شما کمان شدید یا هر لحظه قضاوت می کنید و مقاومت می کنید آیا ستیزه نمی کنید شما با هر چیزی؟ شما چراغ شدید یا قاضی شدید؟ خودتان بگوئید، اگر منصف باشیم ما قاضی شدیم چراغ نشدیم، چراغ یعنی چراغ حضور روشنایی می اندازد همه جلوی پای خودشان را ببینند، چه فکری بکنند چه عملی بکنند، ببینند از جنس زندگی هستند خداگونه هستند. قاضی آنها را دعوت می کند که بیایید مثل من قضاوت ذهنی بکنید، گرفتار بشوید، هر کسی قضاوت می کند با



من ذهنی می گوید من می دانم، پس خدا نمی داند. این آدم کارش خراب است. به ما گفته قبلاً گفته مثل فرشتگان ما باید در این لحظه بگوییم نمی دانم، تا او به ما دانش بدهد. تا زمانی که ما می گوییم می دانم او نمی دهد.

به چه صورتی می گوییم من می دانم؟ با قضاوت، کی هست قضاوت نمی کند براساس من ذهنی؟ به من نشان دهید. اگر شما هستید تبریک می گویم، بله، پس ما الان می آییم دوباره متوجه مرضی می شویم که پیغمبران گفتند: هر کسی در مرکزش دارد. و این مرض هم هویت شدگی است و الان هم که درد ایجاد کرده با آن هم ما هم هویت هستیم، این مرض نمی گذارد ما خدا را بشناسیم، درست توصیف کنیم، از مدح درست خدا عاجز هستیم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

## انبیا گفتند در دل علتی است که از آن در حق شناسی آفتی است

پیغمبران گفته اند در دل انسان ها هم هویت شدگی وجود دارد و این مرضی است. و این مرض نمی گذارد که خدا را بشناسند. چون آن مرض براساس جنس مادی تشکیل شده در مرکز اینها، از جنس درد هم هست تا این جا رو نشده و عدم جایشان را نگرفته اینها خداشناس نمی شوند، نمی شوند. و حتی قدرشناسی هم نمی کنند که این لحظه می توانند فضا را باز کنند و کُن فکان و خدا آنها را راهنمایی کند. چرا؟ برای اینکه هر لحظه قضاوت می کنند، بخاطر این مرض، و این قضاوت جلوی قضاوت خدا درمی آید.

خدا قضاوت می کند و با کُن فکان کار می کند. ما هم قضاوت می کنیم جلوی کُن فکانش را می گیریم درد می کشیم، هیچ موقع خدا را هم نمی شناسیم. کار هم می کنیم، ولی کار را من ذهنی انجام می دهد، کارهای من ذهنی عقیم است و بی اثر است نازا است. یعنی از آن هیچ چیزی در نمی آید، بادام پوک کاشتن است. گفت این کار نیست فکر هم نیست، تا زمانیکه شما کمان نشدید تیراندازش خدا باشد نه فکرتان نه عمل تان هیچ کدام بدرد نخواهد خورد. اما این مرض که هم هویت شدگی در مرکز انسان باشد فقط در مرکز انسان باقی می ماند؟ می گوید: نه این سرایت می کند اثر می گذارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳

## این هم از تاثیر آن بیماری است زهر او در جمله جُفتان ساری است

ساری یعنی مسری است، شما اگر از پهلوی کسی که هم هویت شدگی با چیزهای این جهان دارد، و با دردها حاصل هم دارد رد بشوید، این درد روی شما اثر می گذارد. اگر با او زندگی کنید شما را از پا درمی آورد. هر روز مثل اینکه مقداری زهر را به جان ما تزریق می کنند. آیا ما باید از خودمان سؤال کنیم من مادر من پدر همچون زهری را به رگ بچه های مان هر روز ناآگاهانه تزریق می کنیم؟ شما باید بعنوان پدر و مادر یعنی ما همه مان از خودمان بپرسیم، آیا ما داریم خوبی

می‌کنیم؟ ما آن محیط را که برای نشو و نما می‌کنیم امتداد خدا، یک آتش فشان معنا که تازه از آنور رسیده آماده کردیم؟  
یا این زندگی را می‌خواهیم مسموم کنیم؟

این زندگی تازه رسیده مرتب بوسیله ما آلوده می‌شود، مسموم می‌شود، کوچک می‌شود، بی‌جان می‌شود؟ یا نه ما محیط شکوفایی آن را بوجود آوریم بعنوان پدر و مادر؟ اگر آوردیم چجوری آوردیم؟ چه امکاناتی فراهم آوردیم؟ این آتش فشان معنا فقط که شیر نمی‌خورد، غذا نمی‌خورد که، مجسمه نیست که، حیوان نیست که، این امتداد خداست من چجوری مسموم شده ام، من چجوری به این جا رسیده ام؟ آیا من می‌خواهم این بچه را به همان جا برسانم که خودم رسیده ام، من می‌دانم که این زهر من، تأثیر من، تأثیر بیماری من روی این بچه اثر می‌گذارد، بیماری من روی این بچه اثر می‌گذارد، می‌دانم این را یا نمی‌دانم؟

یا فکر می‌کنم این بچه مثل یک حیوان می‌ماند که آنجا شیر بدهیم بهش و گرمش کنیم و بزرگ هم بشود یک ماشین برایش می‌خریم، دیگر چه می‌خواهد دیگر؟ آیا من عشق می‌دهم؟ آیا مرکز من از جنس زندگی است؟ زندگی را در مرکز او شناسایی می‌کنم؟ یا نه؟ این بچه من نود و نه درصد به عشق من احتیاج درد یک درصد به غذا، و آن چیزهایی که ذهن من نشان می‌دهد، که آن هم نیاز طبیعی او است. آیا من عشق را فراهم می‌کنم؟

یا اصلاً از بچه ام بدم می‌آید برای اینکه از خودم بدم می‌آید؟ آدم که از خودش بدش می‌آید از همه بدش می‌آید. من ذهنی از خودش بدش می‌آید، برای همین دروغ می‌گوید و دروغین است. آدم خودش را دوست داشته باشد به همه می‌گوید من اینطوری هستم. چرا ما دروغ می‌گوییم برای اینکه از خودمان خوشمان نمی‌آید. آدم از خودش خوشش بیاید می‌گوید من اینطوری هستم. چون خوشمان نمی‌آید نمی‌خواهیم دیگران بفهمند. یک جور دیگر وانمود می‌کنیم که هستیم، بله گفته این را هم بدانید شما.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹

### که عدم آمد امید عابدان

### يَخْرُجُ الْحَيُّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانٍ

و ترجمه این می‌گوید که: تو بدان که هر لحظه خدا درصدد است که زنده ای را از مرده من ذهنی بیرون بیاورد، همه ما می‌دانیم لحظه به لحظه خدا می‌خواهد از این مرده من ذهنی یعنی این را داغان کند از تویش که خودش را که ما هم هستیم بیرون بیاورد، و امید عابدان با کسانی که مدوح کننده واقعی خداوند هستند این است که این مرکز عدم بشود درست است؟

«حق تعالی زنده را از مرده بیرون کشد، بدان که عدم مایهٔ امیدواری پرستشگران است.»  
البته این مربوط به مفصل‌اش را در آن سه بیت معروف خوانده ایم که چون یک حالتش هم بله؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

## چون زنده مُرده بیرون می‌کند      نفس زنده سوی مرگی می‌تند

این سه بیت را همه حفظ کرده اید، خرابکاری من ذهنی، بخاطر این هست که خدا از زنده امتداد خودش مردگی را می‌خواهد بیرون بکشد، بیندازد دور. پس خدا هر لحظه دنبال این است که از خودش که زنده هست، مردگی را پاک کند. بنابراین این نفس دائماً حول و حوش مرگ و خرابکاری می‌تند. و این حقیقت به ما نشان می‌دهد که ما نباید با نفس مان هم هویت باشیم. مرتب باید خودمان را تماشا کنیم آن چیزی که خراب کاری می‌کند مرتب از خودمان جدا کنیم، تا این دو تا حالت بوجود بیاید.

یعنی مرتب از زنده مرده را جدا می‌کند، از مرده یعنی مرده من ذهنی هم خودش را که زندگی است بیرون می‌کشد اینجا این حالت را می‌گوید. اما این مربوط به آیه قرآن است دوباره می‌گوید:

قرآن کریم، سوره روم، ۳۰، آیه ۱۹

«يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَيُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَكَذَلِكَ تُخْرَجُونَ»

«زنده را از مرده بیرون آورد و مرده را از زنده. و زمین را پس از مردنش زنده می‌سازد و شما نیز این چنین از گورها بیرون شوید.»

همانی که قبلاً گفتیم، زنده را از مرده بیرون می‌آورد یعنی خودش را از مرده من ذهنی هر لحظه می‌خواهد بیرون بیاورد و مرده که من ذهنی است این را می‌خواهد از زندگی جدا کند. پس این مردگی دائماً حول و حوش مرگ می‌تند، خرابکاری می‌تند، تا ما ببینیم که من ذهنی دیگر الان کار نمی‌کند برای ما. از ده سال دوازده سال که می‌گذریم من ذهنی خرابکاری می‌کند چرا؟ برای اینکه به ما بگوید که خدا نمی‌خواهد شما دیگر من ذهنی را ادامه دهید. یک دید دیگری دارد. یک عقل دیگری دارد آن را می‌خواهد به شما بدهد. می‌گوید تو دیگر از این عقل، از این زندگی، از این هنجار استفاده کن نه آن چیزی که من ذهنی دیکته می‌کند. ما تا لب گور من ذهنی را ادامه می‌دهیم.

«و زمین را پس از مردگی اش زنده می‌کند و این گونه از گورها بیرون آورده می‌شوید» واضح است دیگر این مربوط به همین ذهن است، قبر یا گور همین ذهن است که هوشیاری ها بصورت انسان مرده اند و مولانا از این آیه استفاده می‌کند می‌گوید: ببینید که چجوری مردگی را از زنده جدا می‌کند، و زندگی را از مردگی جدا می‌کند. پس دائماً باید ما تماشاگر این موضوع باشیم. مقاومت را صفر کنیم، قضاوت را صفر کنیم، بگذاریم کُن فکان که می‌گوید بشو و می‌شود، بله؟ کار کند، تا این عمل صورت بگیرد.

خوب این عمل اگر بخواهد صورت بگیرد مردم می‌گذارند؟ نه نمی‌گذارند که، شیطان می‌گذارد؟ نه نمی‌گذارد. کی ها را می‌فرستد سراغ ما؟ آدم ها را. آدم های اطراف ما بزرگترین مانع در زنده شدن ما به خدا هستند. این را شما باید بدانید.

در عین حال شما باید روابط تان را حفظ کنید. نمی توانید بعنوان من ذهنی برگردید بگویند حالا که اینطوری شد من اصلاً می‌روم توی بیابان زندگی می‌کنم، این هم من ذهنی است. نه، شما باید در همین شبکه روابط زندگی کنید و خدا در همین شبکه روابط اتفاقاتی بوجود می‌آورد شما فضا را باز می‌کنید و اشکالات خودتان را می‌بینید و اشکالات را رفع می‌کنید، بله. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰۱

### نالہ از اِخوانِ کَنم یا از زَنان؟      کہ فکَنَدَنَدَم چو آدم از جَنان

این را کی می‌گوید؟ یوسف می‌گوید، یوسف کی است؟ یوسف هوشیاری انسانی است چه مرد چه زن. هوشیاری انسانی که از طرف خدا می‌آید، هم مردان هم زنان شروع می‌کنند آلوده کردن این. می‌گوید من ناله از برداران یوسف بکنم، یا از زنان؟ که هر دوی اینها به هم دیگر کمک کردند که هوشیاری را آلوده کنند. و انسان را از جنان یعنی بهشت فضای یکتایی این لحظه که انسان تبدیل بشود هوشیارانه به اینکه من فرم دارم، ولی اصلم انکار فرم است، فرم بعلاوه انکار فرم هستم. من در این لحظه درحالیکه توی این فرم زندگی می‌کنم، توی این بدن زندگی می‌کنم به بینهایت خدا که ثبات او هست زنده ام، کاملاً فضاگشا هستم، اتفاقات، در مقابل اتفاقات، و غذای روحم از آنور می‌آید،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳

### قُوتِ اصْلِیِّ بَشَرِ نَورِ خِداست      قوت حیوانی مر او را ناسزاست

این قوت من غذای من غذای خرد من عشق من برکت من از آنور می‌آید، این غذایی که ما نان می‌خوریم این چیز مهمی نیست که، اصل غذای ما از آنور می‌آید. اینکه انسان هست بنا به تعریف فرم بعلاوه انکار فرم، فرمش که با یک خورده غذا زنده می‌ماند، اصلش که بینهایت او است، غذایی از آنور می‌آید. برای همین می‌گوید: «قوت اصلی بشر نور خداست» ما فکر می‌کنیم غذای ما این است که باید پول مان را زیاد کنیم، یز بدهیم از آن انرژی یز که خوشی به ما می‌دهد از آن استفاده می‌کنیم. خودمان را مقایسه کنیم برتر دربیاییم، از آن برتر بودن یک خوشی به ما دست می‌دهد، آن همان نور خداست! نه آن نور خدا نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰۱

### نالہ از اِخوانِ کَنم یا از زَنان؟      کہ فکَنَدَنَدَم چو آدم از جَنان

همین یک بیت که یوسف سؤال می‌کند. مولانا بعنوان هوشیاری سؤال می‌کند، می‌گوید دو جور هوشیاری آمد به این جهان، یکی بصورت زن یا خانم‌ها ظاهر شد، که هم هویت شدگی با باورها و دردها که گرایش به درد دارد، آن گرایش به درد را بعنوان عشق می‌گذارد، یک هوشیاری آمد هم هویت شد با باورها و با دانش‌های این جهانی بعلاوه درد، گرایش به عقل جزوی دارد این هم شد مرد. در جریان یوسف می‌بینید که برادرانش به چاه می‌اندازند، بعدش هم گیر زلیخا می‌افتد،

خوب زلیخا بیشتر ظلم کرده یا برادرانش؟ می پرسد، مولانا سؤال می کند. پس در این جا اصلاً نباید بگوییم که تقصیر زن است یا مرد است.

دو جور انرژی هست در این جهان، که هر دو اگر من ذهنی دوباره به خدا زنده نشده هوشیارانه قلبی است، یکی از جنس درد است، گرایش به درد است، هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی گرایش به درد است، که بگویید اینها خانم هستند ظاهرشان، یکی هم عاقل تر است، عاقل ترین است، فهمیده ترین است، اینها مردها هستند، اینها دنبال تر هستند، آن جنس که گرایش به درد دارد به این یکی می گوئی که تو اصلاً عشق نمی فهمی در حالتی که خودش از جنس درد است. این یکی که می گوید تو اصلاً هیچ چیزی نمی فهمی، برای اینکه من بلد هستم بروم پول دربیآورم، من می دانم از اینجا که فلان جا می رویم کوتاه ترین راه کدام است، راه ها را من می شناسم، پس من بهتر می دانم. این هم مرد است.

ولی هر دوی آنها هم هویت شده و از جنس جسم هستند. در مرکزشان هر دوشان اثر مخرب روی یوسف می گذارند. یکی از آنها که زن باشد. توجه کنید داستان یوسف راجع به خوابیدن و سکس نیست راجع به خرابکاری یوسف است، یوسف خدائیت ماست، نماد است، یوسف نماد خدائیت ماست، امتداد خداست. داستان یوسف به این علت جالب است دیگر، که سر یوسف چی می آید توی این جهان که بصورت ما درمی آید.

ما هم یوسف در واقع یوسف از دست داده هستیم، چه مردمان چه زن مان، درست است؟ نگاه کنید یوسف از آنور می آید، توی شکم یک زن است. وقتی توی شکم یک زن است بلا سر زن می آوریم، عصبانی اش می کنیم، خود زن یک مقدار درد دارد، این یوسف از درد مادرش تغذیه می کند، بیرون می آید تا پنج، شش سال اولش که بغل او است شیر او را می خورد و به رویش نگاه می کند و مادر به او نگاه می کند عشق به او نمی دهد، برای اینکه مرکزش به عشق مرتعش نیست، در نتیجه مرتب دردش را می دهد تحقیرش می کند، چه مرد باشد بغلش چه زن، در نتیجه آن که خرابکاری خودش را می کند.

از آنور یک ذره که بزرگ می شود اخوان می آیند مردها، مردها می گویند مثل ما باید فکر کنی، باید هم هویت بشوی، ما عاقل تر هستیم، یوسف بیچاره چه مرد باشد چه زن آخرش بصورت ما درمی آید، حالا بعداً «من ناله از اخوان کنم یا از زنان؟» حالا واقعاً اگر بخواهیم اصلاح کنیم. شما می بینید در اینجا از همین یک بیت، مادر باید خیلی مواظب شد، پدر هم باید پروانه وار دور او بگردد که این خانم من حامله است، نباید درد ایجاد کنم، باید مواظب باشم.

آیا این مواظب بودن ساده است؟ فضاگشایی و احترام و ایجاد یک فضای عشق برای مادری که حامله است، تا به بچه اش درد ندهد، ساده است؟ ساده نیست که. آیا ما می دانیم اصلاً این را که ما نباید به یوسف درد در شکم مادر تزریق کنیم.

می دانیم اصلاً؟ یا نه بحث و جدل می کنیم با خانم حامله. بعدش هم که به وجود می آید، بچه کوچولو است، سه ماهش است، چهار ماهش است، یکسالش است، هی دعوا می کنیم. اصلاً ما مهم نیست برای ما. من ذهنی ما باید ارضا شود.

امروز راجع به چی صحبت می کنیم؟ گفته از دخول هر غری افسرده‌ای در کار من. پس ببینید هشیاری دارد حرف می زند. انگار خدا دارد حرف می زند. خدا می گوید من یک هنجاری دارم، بعداً کلمه هنجار را به کار می برد. یک هنجاری دارم، یک یوسفی می فرستم، خودم با کن فکان کار می کنم، این را زنده می کنم، می آورم. هر غری، هر افسرده‌ای در کار من نباید دخالت کند. سبب می شود که این یوسف مرا بد توصیف بکند. اشتباه بکند.

آیا ما فهمیده‌ایم که به عنوان زن و مادر باید مواظب باشیم درد پخش نکنیم، دردهایمان را بیندازیم؟ می دانیم که هم‌هویت شدگی با دانش هستیم و درد، و گرایش به درد دارم و این گرایش به درد را به عنوان عشق به حساب می آورم؟ حاضر روی خودم کار کنم و تمام دردهایم را بیندازم و این درد را پخش نکنم، چه به بچه‌هایم، چه به همسرم، چه به محیطم، آگاه از این موضوع هستیم؟ وقتی می خواهیم دردناک بشوم، آگاه می شوم از این موضوع؟ آیا بقیه من‌های ذهنی مواظب من هستند، یا مرا تحریک می کنند تندتند؟ اخوان حاضرند همکاری کنند؟

اخوان می دانند که این حالت دانشمندی بر اساس دانش ذهنی کاربری ندارد. جلوی فضل خدا درآمده، جلوی دانش خدا درآمده در این لحظه. می دانند؟ می توانند بگویند نمی دانیم. ما دیگر دنبال برتری نمی گردیم. نمی خواهیم بگوییم ما فهمیده‌تریم. ما داناتریم. دنبال تر نیستیم دیگر. خانمها می توانند به اخوان بگویند که ما تا حالا می گفتیم شما عشق بلد نیستید، ما دیگر این حرف را نمی زنیم.

آقایان می توانند به خانمها بگویند تا حالا می گفتیم شما نمی فهمید، بعد از این نمی گوییم دیگر. ما باید به هم احترام بگذاریم، مواظب هم باشیم. هر کسی باید مواظب رفتار خودش باشد، حضور خودش باشد که من چقدر حاضر هستم و ناظر هستم و خدا را چطوری توصیف می کنم؟ از اینجا می رسیم به آن یک بیت طلایی تا کنی مر غیر را خبر و سنی امروز دوباره می خوانم این را. پس شما چه جزو اخوان هستید چه جزو زنان، باید سهم خودتان را ببینید. بله این بیت طلایی:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

## تا کنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می کنی

که معنیش را می دانید. یعنی اگر بخواهی تمرکز کنی روی دیگران و تمرکز را از روی خودت برداری و دیگران را خبر، دانشمند و بلند مرتبه بکنی، یعنی بخواهی درست کنی دیگران را، خودت بدخو و خالی خواهی بود. و این کار انسان را از فضای گشوده شده می برد به ذهن، ذهن روی ذهن تمرکز می کند، و این بهترین راه، بهترین وسیله برای من ذهنی است که ما را از فضای گشوده شده دربیانورد و ببرد به ذهن و عینکهای ذهنی به ما بزند.

و شما از خودتان سوال کنید، بگویید اول طبق شعر مولانا چه کسی در زندگی من دخالت می‌کند، چه کسی می‌خواهد مرا درست کند، آدم کند، به راه راست هدایت کند؟ دخالت می‌کند در کار من. من می‌توانم جلوی این را بگیرم. انگیزه‌اش چه هست؟ آیا واقعاً خودش بلد است؟ به زور می‌خواهد مرا عوض کند. این کار سبب می‌شود که من از حضور در بیایم و بروم به ذهن؛ با او مقابله کنم. چرا او این کار را می‌کند؟ چند نفر هستند اینها در زندگی من؟ آیا من اینها را شناسایی کردم؟

توجه بکنید ما آدمها را دعوت می‌کنیم، می‌گوییم بیا در زندگی من دخالت کن. باز هم علت این کار از هسته مرکزی من ذهنی می‌آید. یکی از خاصیت‌های من ذهنی ما اصلاً از اصلش و بافتش و ریشه‌اش می‌آید این است که ما نمی‌خواهیم مسئولیت قبول کنیم. در نتیجه به دیگران می‌گوییم بیا در زندگی من دخالت کن. من می‌خواهم زن بگیرم، شوهر کنم، شما بگویید من با کی باید این کار را بکنم؟ چه رشته‌ای انتخاب بکنم؟ چکار بکنم؟ کجا زندگی کنم؟ شما بگویید. یعنی من مسئول نیستم.

یکی از خاصیت‌های مرکزی من ذهنی تنبلی‌اش است. نمی‌خواهد فکر کند، نمی‌خواهد خلاق باشد. نمی‌خواهد فضا را باز کند. می‌گوید تو بگو و یک دلیل پشتش هم این است که من یکی را داشته باشم ملامت کنم. چون ملامت یکی از ابزارهای تقویت و تعمیر من ذهنی است. ملامت و حس عدم مسئولیت سبب می‌شود که ما آدمها را بگوییم بیا در زندگی من دخالت کن. یک دلیلش که باز هم به هسته مرکزی من ذهنی مربوط می‌شود که ما به دیگران بگوییم بیا و مرا از حضور در بیآور، دعوت می‌کنیم این است که ما میل به تغییر نداریم. نمی‌خواهیم تغییر کنیم.

این همه سوال می‌کنیم. آیا واقعاً برای تغییر است؟ شما دیگر فهمیده‌اید چه هست. شما می‌دانید که شما به عنوان امتداد خدا و هشیاری آمده‌اید با یک سری چیزها هم‌هویت شده‌اید. اینها را باید شناسایی کنید، بیندازید و رها شوید. نمی‌خواهید این کار را بکنید. هی سوال می‌کنید. نمی‌خواهی. علاقه به تغییر نداری. من ذهنی علاقه به تغییر ندارد، هشیاری دارد. خدا دارد. خدا به ما می‌گوید این من ذهنی را باید تغییر بدهی، به من زنده بشوی، کی علاقمند است؟ من ذهنی یا زندگی شما؟ آن قسمت زنده شما؟ من ذهنی علاقمند نیست. طبق اصل ماند هر موجود زنده‌ای می‌خواهد خودش را حفظ کند، زنده بماند. بله.

شما باید بنویسید روی کاغذ چه عواملی باعث می‌شود من دیگران را دعوت کنم در زندگی من دخالت کنند و از این کار خوشم می‌آید؟ بنویسید، پیدا کنید، نکنید، نمی‌توانید موفق شوید. یکی دیگر شما بیایید تمرکز کنید روی خودتان و

ببینید که آدمهایی که به زور، اگر شده هم به زور، در زندگی شما دخالت کنند، چرا دوست دارند در زندگی شما دخالت کنند؟ غزل ما این طوری شروع شده. گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## از دُخولِ هر غَرِّ، افسُرده‌یی، در کارِ من

### دور بادا وَصَفِ نَفْسِ آلودشان از یارِ من

در اثر دخول هر غر و افسرده در کار من، من وصف نفس آلوده از یارم که خدا باشد می‌کنم. این از من دور باشد. یک کاری باید بکنم که این کار نشود. دور بادا. پس تاثیر من‌های ذهنی روی من که فعلاً من ذهنی دارم، زیاد است. چرا اینها می‌آیند دخالت می‌کنند. یکی از عللش حس عدم امنیت است. من ذهنی حس امنیت نمی‌کند. می‌خواهد شما را تغییر بدهد مثل خودش بکند. من ذهنی می‌خواهد شما را تغییر بدهد مثل خودش بکند، تا تعداد خودش را زیاد کند، از جمع حس امنیت بگیرد. بله؟

یکی دیگر حس برتری است. اگر یکی دیگر بیاید در زندگی شما دخالت کند و شما اجازه بدهید، حس برتری طلبی، همین تر که من ذهنی دنبالش است ارضا می‌شود. می‌گوید تو که به حرف من گوش می‌کنی من برتر از تو هستم. من دنبال تر هستم تو به من می‌دهی. چون من حرف می‌زنم تو گوش می‌کنی. فرق دارد که مولانا حرف بزند ما گوش کنیم یا یک من ذهنی حرف بزند ما گوش کنیم. من ذهنی حرف می‌زند ما را فلج می‌کند. ولی او به این احتیاج دارد، که بگوید یکی هست که به حرف من گوش می‌کند. کی هست در زندگی شما؟ پیدا کنید که به عنوان تر از شما استفاده می‌کند، که من فهمیده‌تر، داناتر از تو هستم. و این تر به هر من ذهنی احتیاج دارد.

یکی دیگر این هست که آدمها دنبال قطب برای ایجاد درد هستند. آدمها درد دارند. این درد را نمی‌توانند، درد جدید را درست کنند، مگر یکی را پیدا کنند باهاش ستیزه کنند. زن و شوهرها از همدیگر استفاده می‌کنند برای این کار. یکی می‌آید شما را درست کند، واقعاً نمی‌خواهد درست کند. می‌خواهد یک جوری درد ایجاد کند. می‌خواهد یک چیزی به شما بگوید شما بگویید نه، ستیزه کند، دعوا بشود، از آنجا درد، شما برنجید، او برنجد، خشمگین شوید، شما بشوید و ایشان بشود، تا درد ایجاد کنند تا آن قسمت دردشان تغذیه کند.

پس شما پیدا کنید چه کسی برای ایجاد درد از شما استفاده می‌کند؟ که می‌خواهد شما را حبر و سنی کند ولی انگیزه دیگری دارد. شما چی؟ شما از چه کسانی برای ایجاد درد استفاده می‌کنید؟ پیدا کنید. همسرتان، بچه‌تان، دوست‌تان؟ با چه کسی مرتب دعوا می‌کنید و آشتی می‌کنید؟ پیدا کنید. شما باید بدانید که هر دفعه شما خالی می‌شوید. شما بدعق می‌شوید. این به ضرر شما است.



پس این بیت طلایی را شما رویش بررسی بفرمایید. بله، ببینید که آیا شما دنبال تغییر دیگران هستید؟ اینها چه کسانی هستند، دست از سرشان بردارید، و چه کسانی دنبال تغییر شما هستند و چه انگیزه‌هایی دارند؟ حدس بزنید، بگذارید دست از سرتان بردارند. اگر شما اینطوری هستید، انگیزه‌های من ذهنی‌تان را بشناسید. بدانید که این انگیزه‌های من ذهنی است که شما را مجبور می‌کند دخالت در زندگی دیگران بکنید. ولی بگویید من که این همه هم‌هویت شدگی دارم، و بینا به زندگی نشدم، آیا می‌توانم زندگی دیگران را نجات بدهم یا نه؟ اگر نمی‌توانم بهتر است روی خودم کار کنم؟ این قدر کار کنم که چراغ بشوم، نورم بیفتند، چراغم روشن بشود. تا روشن نشده، من فقط روی خودم کار می‌کنم. اما من می‌خواهم چند بیت از سعدی بخوانم شما ببینید که من ذهنی چه اشتباهی می‌کند. نه که حرف سعدی غلط باشد، ولی برداشت من ذهنی ما غلط است. چون ما هنوز بینا نشدیم. هنوز به خدا زنده نشدیم، هنوز خردمند نشدیم. سعدی می‌گوید:

**سعدی، باب اول، سیرت پادشاهان**

### دگر عضوها را نماند قرار

### چو عضوی به درد آورد روزگار

که معنیش را دیگر بهتر از من می‌دانید شما. بله

**سعدی، باب اول، سیرت پادشاهان**

### نشاید که نامت نهند آدمی

### تو کز محنت دیگران بی غمی

خوب شما ممکن است بگویید که آدم به درد دیگران باید برسد. سعدی گفته که اگر از محنت دیگران آدم خبر نداشته باشد، نباید نام آدم را آدم گذاشت. این کاملاً درست است. ولی باید ببینیم که اینکه با کار دیگران، به زندگی دیگران دخالت می‌کنیم، این حقیقتاً برای کمک است؟ ما می‌بریم یک چیز بلاعوضی را می‌دهیم و دیگری کاری به زندگی‌شان نداریم؟ آیا انگیزه‌های من ذهنی مثل برتر بودن، حس بزرگی، حس مقایسه در ما به وجود می‌آید؟ آیا من ذهنی ما می‌بخشد؟ یک موقعی هست شما پانصد دلار می‌برید به یکی می‌دهید می‌گویید خداحافظ شما. خوب این یک کمکی است که شما کرده‌اید، خیلی هم عالی است اگر از روی انسانیت است.

ولی اگر پانصد دلار می‌دهید، بعد می‌گویید خیلی خوب با هم دوست شویم. دیگر شما بعد از این اگر مساله داشتید از من بپرس. من فکرها هم عالی است. شما دیگر خودت لازم نیست فکر کنی. هر فکری می‌خواهی از من بپرس. تو که خودت بلد نیستی از من بپرس. این پانصد دلار را هم بگیر. این برای ارضای من ذهنی شماست یا حقیقتاً به عنوان انسان و فضای گشوده شده کمک می‌کنید؟ کدام یکی است؟

اگر می بینید که من ذهنی شماس، انگیزه‌های من ذهنی است که دارد این کمک را می کند، باید جلوی او را بگیرید. باید بشناسید. حقیقتاً از محنت دیگران مطلع هستید می خواهید کمک کنید یا این برای ارضای من ذهنی شماس؟ یا وقتی یک آدم بینوایی را می بینید، می گوید خدا را شکر که ما بینوا نیستیم، مثل این نیستیم. خوب اینها هم پول می دهیم دیگر، کمکی می کنیم. اینطوری هست؟ مقایسه می کنید؟ شکر هم می کنید. این شکر که به درد نمی خورد. اما یک چیز دیگر:

سعدی، باب اول، سیرت پادشاهان

### چو کاری بی فضول من بر آید مرا در وی سخن گفتن نشاید

خوب این عدم دخالت است. یعنی هر کاری که یک کسی می کند بدون فضولی من، دخالت من، بر بیاید لازم نیست من سخنی بگویم. اما

سعدی، باب اول، سیرت پادشاهان

### و گر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

یعنی اگر بینم که یک کوری دارد می رود، یک قدم هم بردارد به چاه می افتد، اگر خاموش بنشینم گناه است. تمثیلش خیلی عالی است. ولی وقتی این را به خودمان اعمال می کنیم و بر اساس این بیت به زندگی دیگران دخالت می کنیم، آیا حقیقتاً ما بینا هستیم و او کور است، یا من ذهنی ما این طوری تصور می کند؟ نکند ما کور هستیم. و آن کسی را که فکر می کنیم او کور است او بیناست یا بهتر از ما می بیند.

آیا بچه ما بهتر می فهمد یا ما؟ شاید او بهتر می فهمد. اینکه ما می گوئیم ما بینا هستیم و او کور است، الان خودش را می اندازد در چاه، این درست است؟ ما راجع به آن بیت طلایی صحبت می کنیم. «تا کنی مر غیر را خبر و سنی». شما در زندگی دیگران چرا دخالت می کنید؟ مولانا این را گفته که ما جلوی یک مانع و ابزار مخرب که دخالت ما در زندگی دیگران است و تغییر دیگران است. یا دخالت دیگران در ما و تغییر ما است جلوی او را بگیرد. می داند که این کار چه دخالت حرفی باشد یا عملی باشد، به دعوت ما باشد، به زور باشد یا هر چی باشد، یا اصلاً با فرستادن انرژی باشد، مرکز من روی یکی اثر بگذارد، یعنی از این مخرب تر ما نداریم در جهان، اگر شما موفق نمی شوید احتمالاً به خاطر همین موضوع است. شما در زندگی دیگران دخالت می کنید، دیگران در زندگی شما دخالت می کنند.

و همین بیت مجوزش هست. هر من ذهنی خودش را بینا می کند، بینا میداند در حالی که کور هست. شما باید سوال کنید. هر کسی باید سوال کند. آیا من بینا شدم؟ بینا شدن یعنی به بینهایت خدا زنده شدن. به این لحظه ابدی آگاه شدن. همه هم هویت شدگی‌ها را انداختن، همه دردها را انداختن. آیا من انداخته‌ام؟ این توفیق حاصل شده؟ آیا تسلیم شده‌ام؟ من

زیر کن فکان بودم. آیا قضاوت من صفر شده؟ مقاومت من صفر شده؟ یعنی من درد ندارم؟ من چراغ هستم الان یا نابینا هستم؟ چاه چه هست؟ یعنی واقعاً این شخصی که من نمی‌گذارم این کار را بکند، می‌خواهد واقعاً چاه بیفتد؟ یا به نظرم چاه است؟ یعنی من خودم در چاه نیستم؟ گرفتاری ندارم؟ من چرا به گرفتاری خودم نرسم؟ این تمثیل افراطی هست البته. می‌گوید آقا یک نفر دارد می‌افتد در چاه، خودش هم نابینا است. من باید، خوب چاه را تعریف کن، نابینا را تعریف کن، واقعاً چاه و نابینا نیست که. من فکر می‌کنم آن چاه است، این آدم هم نابینا است، باید بروم دخالت کنم، نگذارم بیفتند و با این کار او را در چاه می‌اندازم. نباید این کار را بکنم. اما یک مطلب دیگر دوباره از سعدی می‌خوانم. می‌گوید

سعدی، باب دوم، در اخلاق درویشان

### شنیدم گوسپندی را بزرگی رهناید از دهان و دست گرگی

می‌گوید شنیدم یک آدم بزرگی، یک گوسفندی را از دست گرگ نجات داد. گرگ داشته می‌خورده، گرگ را رم داده، گوسفند را آورده.

سعدی، باب دوم، در اخلاق درویشان

### شبانگه کارد در حلقش بمالید روان گوسپند از وی بنالید

اما آورد خانه. چاقویش را برداشت شب، سرش را برید، می‌خواست بخورد و همان موقع روان گوسفند از او نالید که

سعدی، باب دوم، در اخلاق درویشان

### که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حالا نسخه‌های مختلف. که تو مرا از دست گرگ نجات دادی. ولی عاقبت دیدم که گرگ من تو بودی. آیا ما آدمها را، بچه‌هایمان را، همسرمان را، دوستانمان را از چنگ دیگران می‌رهانیم که در چنگال ما بیفتند، و ما شکنجه‌شان بکنیم؟ یا واقعاً خدمت می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم؟ شما وضعیت خودتان را در خانواده، در جامعه بسنجید. ما باید ببینیم آیا به عنوان محافظت خانواده‌مان، اعضای خانواده‌مان، خوب این کار را انجام می‌دهیم؟ آخر سر خودمان آنها را شکنجه می‌دهیم به عنوان یک قطب برای ایجاد یک درد استفاده می‌کنیم؟ گرگشان ما هستیم؟ می‌رهانیم که خودمان شکنجه‌شان کنیم؟ و اینها همه در آن بیت است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

### تا کنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

و بیت اول غزل که گفته از، مثل اینکه یوسف دارد می‌گوید، هشیاری می‌آید به این جهان و می‌گوید که هر غری و هر افسرده‌ای در کار من نباید دخالت بکند. من را باید کن فکان و قانون قضا هدایت بکند. گفتن اینها و توضیح اینها هشدار می‌دهد به هر کسی که گفتم آیین، ترازو، بودن، عمل و فکر است که من در چه وضعیتی هستم شخصاً. حواسم باید به

خودم باشد. من گرگ چند نفر هستم؟ من نه من ذهنی‌ام. چند نفر هر روز مرا می‌درند؟ به عنوان دوست، به عنوان حامی، به عنوان نگهدارنده من؟

این را هم یادمان باشد. حالا صحبت امروز سر این است شما به عنوان امتداد خدا می‌توانید از دخول یا دخالت من‌های ذهنی، مخصوصاً من‌های ذهنی پردرد در کارت‌ان که برگشت از جهان است، جان سالم به در ببرید؟ مولانا به ما گفته مواظب باید باشید، برای اینکه حتی اگر شما خیلی جدی روی خودتان کار کنید و شیطان نتواند شما را گول بزند، یعنی متعهد باشید هر روز به مولانا گوش کنید، هر روز به عنوان حضور ناظر به ذهن‌تان نگاه کنید، شناسایی کنید هم‌هویت شدگی‌ها را یکی یکی بیندازید، این شیطان در جلد آدم‌ها کسانی را خواهد فرستاد، که نگذارند شما این کار را بکنید. و شما این را مطمئن باشید که این شعرها درست است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

### دیو چون عاجز شود در افتتان      استعانت جوید او زین انسیان

یعنی شیطان و دیو وقتی از فتنه‌انگیزی و گمراه کردن شما عاجز شود، در این صورت از انسان‌های من‌ذهنی استفاده می‌کند. انسان‌هایی که من‌ذهنی دارند، آنها را می‌فرستد سراغتان:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۲

### که شما یارید با ما یاری‌ای      جانب مایید جانب داری‌ای

مطمئن شوید در این دو بیت، مولانا یک حقیقت بزرگی را فاش کرده، که به آنها می‌گوید شما یار ما هستید، یعنی آنها هم نمی‌دانند این کار را چطوری می‌کنند. چون همه من‌های ذهنی در فکرها و دردها گم شده‌اند. در خواب هستند. در خواب مزاحمت ایجاد می‌کنند به کسانی که به طور جدی روی خودشان کار می‌کنند. چرا اینها را می‌گوییم؟ برای اینکه شما مواظب باشید. دائماً منتظر باشید که یک اتفاقی بیفتد و شما را غافلگیر کند و شما عصبانی شوید. شما از حضور در بیابید. همیشه باید آماده فضاگشایی باشید. اتفاق افتاد، شما فضا باز می‌کنید و اتفاق خواهد افتاد. به وسیله کی؟ به وسیله همان کسانی که شما با آنها رابطه دارید. ممکن است بچه‌تان باشد، همسرتان باشد، دوستانتان باشند، خواهر و برادرتان باشد، هر کسی می‌تواند باشد، فروشنده فروشگاه باشد،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۲

### که شما یارید با ما یاری‌ای      جانب مایید جانب داری‌ای

یعنی شیطان به من‌های ذهنی می‌گوید این شخص دارد کار می‌کند و آنها هم نمی‌فهمند، می‌فرستد سراغ شما، یک اتفاقاتی به وجود می‌آورد که شما حواستان پرت بشود، ستیزه کنید و نتوانید به طور مستمر روی خودتان کار کنید. ممکن

است با یکی دوست بشوید بگوید که بابا مولانا چه هست، حالا این همه گوش کردی، راست می‌گوید ها خوب یک مسافرتی، یک دو ماهی، چه خبر است، نمی‌خواهی بمیری؟ رها کن این را. برویم زندگی کنیم. برویم. تمام شد. اما یک چیزی را هم می‌دانیم. شما برای اینکه از دخول هر غری، افسرده‌ای در کار من جلوگیری بکنید، می‌توانید دیو را در شیشه بکنید. دیو خودتان را.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱

## شرع بهر دفع شرّ رای زندگی دیو را در شیشه حجت کند

شما وقتی حاضرید، فضاگشا هستید، قانون اساسی نوشتید همه‌تان، گفتید این قانون اساسی به من می‌گوید این کارها را بکنم، این کارها را نکنم، الان حواسم جمع است. نه خشمگین هستم و نه در فکر گم شده‌ام، نه در درد گم شده‌ام، الان فضا گشوده است، من می‌گویم از این کارها پرهیز خواهیم کرد، این کار، این کار، این کارها را خواهیم کرد. بنابراین این اصول را رعایت خواهیم کرد، که اگر این اصول را رعایت کنم، دیو در شیشه است، لطمه نمی‌زند.

توجه کنید من مثلاً مثال می‌زنم. ما آدمها را به هم معرفی نمی‌کنیم. خیلی مواقع می‌بینیم یک سه چهار نفر در یک شهر هستند، خیلی هم خوب است با هم آشنا بشوند. اصرار هم می‌کنند مردم، آقا مردم را به ما معرفی کنید. نمی‌کنیم. می‌دانیم از این زاویه دیو وارد می‌شود. نمی‌خواهیم این مسئولیت را بر عهده بگیریم. یکی بیاید به یکی لطمه بزند و بگویند که شهبازی و گنج حضور ما را به هم معرفی کرد.

شما باید ببینید که دیو از چه سوراخهایی وارد می‌شود؟ ما سی‌دی خوانندگان را پخش می‌کنیم ولی یک دونه سی‌دی به کسی نمی‌دهیم. چه کادو، چه فروش. می‌گوییم از آن طریق وارد می‌شود. خیلی کارها را نمی‌کنیم می‌دانیم از آن طریق وارد می‌شود. توجه می‌کنید. شما هم همین‌طور. و اگر دیو یک دفعه یک اتفاقاتی به وجود آورد که شما با یک عزیزی دعوا کردید، نباید برگردید بگویید که چرا من پیشرفت نکردم؟ این چه اتفاقی بود افتاد؟ اینها اتفاقاتی است که می‌افتد و شما باید حاضر باشید. اگر حاضر نبودید و غافلگیر بودید، باید آن اتفاق را دورش یک خط بکشید و جدا نگه دارید. بدانید که این را یک نیرویی به وجود می‌آورد برای شما و چاره‌اش دائماً فضاگشایی و زنده شدن به خداست.

تنها نیرویی که می‌تواند ما را به راه راست هدایت کند این فضای گشوده شده و تمام الهاماتی است که به دل ما می‌آید و اگر فضا گشوده باشد، دیو نمی‌تواند نفوذ کند. تنها جایی که دیو نمی‌تواند نفوذ کند و آدمها نمی‌توانند نفوذ کنند این فضای گشوده شده است که از طریق تسلیم خودش را به ما نشان می‌دهد. هست ولی ما نمی‌بینیم. و هر موقع دیدیم که قضاوت می‌کنیم، ستیزه می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم و یک موضوعی پیش آمده که من دارم ستیزه می‌کنم، و این یک چیز آفل است، رها باید بکنی. یک چیز آفل است، گذرا است.

سر یک باور است، سر یک مال دنیا است، هر چی. درد است. اینها همه آفل هستند. فکر است. من گیر کردم. گیرم را از اینکه متوجه بشوم یک چیز آفل است، گفته هر چیزی که برایش شاد می شوی از این جهان و می چسبی، این را قبل از اینکه این ترا ترک کند، تو ترک کن. سه بیت طلایی که شما همه حفظ هستید.

پس این کار که دیو را شیشه حجت برهان بکنید، وقتی که من می دانم من ذهنی دارم ولی خوب حالا که من، من ذهنی دارم، منهای ذهنی روی من ذهنی من اثر خواهند گذاشت. اگر من ذهنی نداشته باشید، صفر شده باشد، هیچ کس در جهان نمی تواند روی شما اثر بگذارد، ولی ما که اینطوری نیستیم. ما می دانیم هم هویت شده ایم. بنابراین من می آیم یک لیستی تهیه می کنم و آنجا می نویسم چه کارهایی خواهم کرد و چه کارهایی نخواهم کرد. آن به من کمک می کند تا یواش یواش زندگی به من کمک کند، تا بتوانم هم هویت شدگی هایم را شناسایی کنم. هر موقع دیدم روی قضاوتم و ایستادم، من می فهمم که من دارم می گویم می دانم. و این می دانم در مقابل می دانم زندگی است. من رها می کنم. تسلیم می شوم می گویم نمی دانم.

هر جا دیدیم که نمی توانم فضا را باز کنم، همان موقع باز می کنم. همان باید باعث شود که فضا را باز کنم. چون می دانم که اصل من فضاگشایی است. هر موقع دیدم فضا را می بندم، من خدا را بد تعریف می کنم. هر موقع فضا را باز می کنم، آن را درست تعریف می کنم. چون یکی از صفات خدا فضاگشایی است. هر موقع من مقاومت می کنم و می بندم و منقبض می شوم، می فهمم که دارم خدا را بد مدح می کنم. این را هم خواندیم؟ بله.

**\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\***

اجازه دهید دوباره یک مطلبی بخوانم که می‌گوید که مرکز انسانها بدون گفتگو روی مرکز شما اثر می‌گذارد. و مولانا ببینید چطوری حرف می‌زند؟ یعنی قسم می‌خورد. چون ما که باور نمی‌کنیم. ما به عنوان من ذهنی می‌گوییم که من با همه صحبت می‌کنم، همه جا می‌روم، هر برنامه‌ای را می‌بینم و اثر نمی‌پذیرم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۴

### حق ذاتِ پاکِ الله الصمد که بود به مار بد یار بد

می‌گوید قسم می‌خورم به ذات پاک خداوند بی‌نیاز و اشاره‌ای هم می‌کند که ذات تو هم، اصل تو هم، از همان جنس است و شما نیازمند دوست بد نیستید، انرژی بد نیستید، چطوری ما از تنهایی پناه می‌بریم به یار بد؟ آیا شما از زور تنهایی پناه می‌برید به یک یاری که مرکزش پر از درد است؟ این روا است؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۴

### حق ذاتِ پاکِ الله الصمد که بود به مار بد یار بد

که مار بد، مار زنگی که نیش می‌زند و ممکن است ما را بکشد، بهتر از یار بد است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۵

### مار بد جانی ستاند از سلیم یار بد آرد سوی نار مقیم

سلیم یعنی مار گزیده. می‌گوید مار را بگزد می‌میریم دیگر، اما یار بد انسان را می‌آورد در یک من ذهنی پر از درد تا قیامت می‌گوید مقیم می‌کند. اگر یار بد با ما باشد، ما در این هم‌هویت شدگی‌ها و دردهای حاصل از آن تا قیامت خواهیم ماند. نار مقیم یعنی نار مستقر. می‌خواهد بگوید که نفوذ مرکز بد روی ما این قدر زیاد است که نمی‌گذارد ما پیشرفت کنیم. به سوی خدا برویم. به اصلمان زنده شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

### از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

این بیت کاملاً واضح است دیگر. از کسی که پهلوی ما هست و دوست ماست، بدون اینکه حرف بزنیم و گفتگو کنیم، حرفی رد و بدل بشود، مرکز ما خوی او را می‌دزد. یعنی مرکز او روی خوی مرکز ما اثر می‌گذارد. اثر بد می‌گذارد. پس شما الان متوجه می‌شوید که با این بیت اول غزل که خوانده‌ایم و بقیه را خواهیم خواند، «از دخول هر غری افسرده‌ای در کار من»، چه آثار بدی به وجود می‌آید، چه بخواهد دخالت کند، چه بخواهد من پهلویش باشم و ناظر جنس منظور را، یا مشاهده‌کننده مرکز آدم مورد مشاهده را تعیین بکند. و از اینجا شما متوجه می‌شوید که ما چه اثر مخربی روی بچه‌هایمان می‌گذاریم یا چه اثر سازنده‌ای، زنده‌کننده‌ای روی بچه‌هایمان می‌توانیم گذاریم. ما می‌توانیم بچه‌هایمان را مسموم نکنیم. و این وظیفه مادران است که مرکزشان به عشق مرتعش بشود.

اینکه یوسف می گوید من بنالم، شما می گوید من از دست اخوان بنالم یا از دست زنان، یعنی از جنس مرد بنالم یا از جنس زن؟ حالا جوابش هر چی هست، ولی اگر بخواهیم اصلاح کنیم، چه کسی بیشتر اثر دارد، زن، مادر. عرض کردم مرد هم می تواند پروانه وار اطراف خانم حامله بگردد که نگذارد درد بکشد. این راه درستش است. خانم حامله درد ندارد، درد به او وارد نمی شود، مرد هم مواظب این کار هست و می داند که باید فضا باز کند هر لحظه. و امتداد خدا را در شکم مادر ببیند. نه اینکه یک مجسمه ای دارد در شکم مادر تشکیل می شود. بله پس مرکز ما خو می دزدد از مراکز انسانهای دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۷

### چون که او افکند بر تو سایه را / دزد آن بی مایه از تو مایه را

می گوید او سایه را وقتی سایه درد را، سایه هم هویت شدگی را، روی تو افکند، یعنی اثرش را روی مرکز تو گذاشت، آن بی مایه، بی مایه کسی است که من ذهنی دارد، و مرکزش پر از درد است، مرتب مایه زندگی را از تو می دزدد. یعنی زندگی را می دزدد. زندگی می آید و او می دزدد می رود. یعنی زندگی مرکز ما را آدمهای اطراف می دزدند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۸

### عقل تو گر ازدهایی گشت مست / یار بد او را زمرّد دان که هست

می دانید که از یک تمثیلی استفاده می کند که زمرّد افعی را کور می کند، ازدها را کور می کند. می گوید عقل تو که تو فکر می کنی خیلی عاقلی، تشخیص می دهی و نمی گذاری، اگر ازدهای مست هم باشد، آن یار بد که انرژی بد دارد، مرکز هم هویت شده دارد، مثل زمرّد عقل تو را کور می کند. یعنی عقل تو نمی تواند تشخیص بدهد. پس نگو که من خیلی عاقل هستم و هر برنامه تلویزیونی را تماشا می کنم و هر آدمی را می بینم و بحث و جدل می کنم و ستیزه می کنم و همه کار می کنم و هیچی ام هم نمی شود. مگر می شود همچون چیزی؟ برای اینکه آن آدم آن عینکهای هم هویت شدگی را تحریک می کند. شما می آید فضا را باز می کنید، یکی می آید عینک اول را می زند. عینک اول را زد، می برد ترا در ذهن و عینکهای بعدی را می زند. شما باید مواظب باشید، وقتی دیدید عینک هم هویت شده به چشم شما الان که فضا را باز کرده بودید، زده شد، زودی این عینک را بردارید با فضاگشایی. نه با مقاومت و قضاوت. اگر دیدی قضاوت کردی و داری خشمگین می شوی، باید برگردی. این وظیفه شماست که برگردی به عقل اصلی تان زنده شوی و از آن محیط خارج شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۹

### دیده عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد

می گوید دیده عقل واقعی تو کور می شود. یعنی چشم عقلت بیرون می جهد. نمی بیند و اثر او روی تو، طعن اوت، یعنی طعن او تو را، اثر منفی او تو را، یا طعنه او ترا در دستان طاعون قرار می دهد. می بیند که یعنی مرکز تو را مریض می کند. می بیند هم هویت شدگی با درد و چیزها را مولانا به طاعون تشبیه می کند. بله.



پس با این اشعار و این همه توضیح فهمیدیم که اگر شما انسانی هستید که تصمیم گرفته‌اید من ذهنی را کنار بگذارید، هم‌هویت شدگی‌ها را بشناسید و بیندازید، این کار با توجه به اینکه من‌های ذهنی می‌خواهند دخالت کنند در کار شما و نگذارند، به آسانی صورت نخواهد گرفت. و شما نباید برگردید بگویید که چرا اینطوری هست. همین طور که هست که هست. بیت اول این بود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

### از دُخولِ هر غری، افسرده‌یی، در کارِ من

#### دور بادا وَصَفِ نَفْسِ آلودشان از یارِ من

یعنی من نمی‌خواهم انسانهای دیگر در مرکز من اثر بگذارند و در نتیجه من یارم را به جای اینکه به صورت حقیقی آنطور که یارم هست، آن طور که خدا هست توصیف کنم، به صورت نفس آلوده با من ذهنی‌ام توصیف کنم. و گفتیم غر انسانهای هم‌هویت شده با چیزهای این جهانی است، و افسرده هم نتیجه درد این هم‌هویت شدگی است. کار هم کار شناسایی هم‌هویت شدگی‌ها است و انداختن آنها. پس از آن گرفتن پیغامهای زندگی و بخش در این جهان است، کار. بیت بعدی می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

### در رمید از ننگِ ایشان و خبیثی‌ها و مکر

#### از وظیفه‌ی مدحِ یارم، این دلِ هشیارِ من

در رمید یعنی اثر نکرد، رمید یعنی فرار کرد، جا خالی داد. چی؟ مرکز من. از چی؟ از اینکه این من‌های ذهنی روی من اثر بگذارند. خبیثی‌ها یعنی بدکاری‌ها، پایین می‌گویند بدرگی‌ها روی من اثر بگذارند. مکر یعنی تفکر آنها بر اساس من ذهنی‌شان، بر اساس دردهایشان من ذهنی مرا تحریک نکرد، و خبیثی‌های آنها روی من اثر نکرد. و من اینکه این آدمهای زیادی از جنس آدم هستند و به این کار مشغول هستند، من نیامدم از آنها تقلید کنم. درست است؟ پس این دل هشیار من رمید، فرار کرد، از ننگ ایشان و خبیثی‌ها و مکر ایشان.

اما چگونه؟ در حالی که به مدح یارم مشغول بودم. در حالی که هی فضا را می‌گشودم و یارم را درست مدح می‌کردم. این کار باعث شد که از خبیثی‌ها و مکر همان کسانی که می‌خواستند دخالت کنند نگذارند، من برهم. پس یک راهی برای فرار کردن من از خبیثی‌ها و مکر آن کسانی که می‌خواهند داخل بشوند به مرکز من، نگذارند وجود دارد و آن این است که من یک وظیفه دارم. وظیفه‌ام هم این است که خدا را درست مدح کنم.

درست مدح کردن خدا یعنی لحظه به لحظه من فضا را باز کنم در اطراف اتفاق این لحظه. خدا اتفاق ایجاد می کند، من هم باز می کنم. این وظیفه من است. وظیفه من فضاگشایی است. فضاگشایی بهترین مدح خدا است. و باعث می شود که آن من های ذهنی که می خواستند داخل بشوند و مزاحمت ایجاد کنند، فلج کنند مرا، نتوانند. این در مورد کسی است که وظیفه مدح یار می کند. ولی همین بیت را یک جور دیگری معنی کنیم در این صورت می توانیم وضعیت من ذهنی را توصیف کنیم. یعنی آن موقع می شود، پس دو تا انتخاب است:

یکی وظیفه مدح یار را درست به اصطلاح انجام می دهد، بنابراین می رمد از خبیثی انسانهای دیگر، یک جور دیگر هست، نه، وظیفه مدح یار را درست انجام نمی دهد، در نتیجه دل هشیارش این وظیفه را از انجام وظیفه می رمد، پس در این لحظه فضا را باز می کنید، فضای گشوده شده شما را نجات می دهد از دخالت مردم و اثر آنها. فضا را می بندید در نتیجه دل شما از وظیفه مدح یار می رمد. چی باعث می شود؟ خبیثی های آنها. شما به خبیثی های آنها واکنش نشان می دهید، از وظیفه مدح یار می مانید. فضا را باز می کنید، دل هشیارتان فرار می کند به خاطر اینکه وظیفه را درست انجام ندادید. درست است؟

پس این طوری شد. این دو بیت اول که بسیار مهم است. شما که از جهان می خواهید برگردید به این برنامه مولانا هم گوش می کنید، می دانید هم هویت شدگی دارید، درد دارید در مرکزتان، می دانید که انسانهای دیگر با من ذهنی شان داخل خواهند شد و خرابکاری خواهند کرد، چه با شما گفتگو کنند و چه فقط از پهلو می رند، کار شما فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است. و مدح یار را درست انجام دادن. و این کار سبب می شود که دل هشیار شما یعنی دل از جنس هشیاری شما خداگونه شما در برود. نجات پیدا کند، در اثر وظیفه مدح یار از اثرات منفی خبیثی ها و مکر آن آدمها. درست است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## خاکِ لعنت بر سرِ افسوس داری، بدرگی

### کو کُند از خاکساری درهم این هنجار من

می گوید: خاک بر سر افسوس کار و بدرگ، اما نه خاک معمولی، خاک لعنت، می خواهد بگوید که این کسی که من ذهنی دارد. من ذهنی همیشه افسوس کار است، چرا؟ برای اینکه فکرهاش بر اساس من ذهنی است، انگیزه های من ذهنی است، بادام پوک می کارد، هیچ موقع کمانی نیست که ستیزه نکند، مقاومت نکند، قضاوت نکند و خدا تیر بیاندازد. بر اساس انگیزه های این جهانی و نفس خودش تیر می اندازد. بنابراین به نتیجه نمی رسد. همیشه افسوس می خورد، پشیمان است و زندگی را مسخره می کند. می گوید چه خرد زندگی؟

این آدم، در واقع هر من ذهنی افسوس کار است، یعنی افسوس می خورد به گذشته، و بدرگ است. بدرگ را پایین هم توضیح می دهد. بدرگ درست مثل این است که یک رگی از زندگی یا حیات که انسان باشد، هشیاری انسانی باشد، چون هم هویت شدگی پیدا کرده، چه زن باشد و چه مرد، بدرگ شده. یک رگی از خدا و هر کسی یک رگ کوچولویی از این رگ بزرگ است، پس شخص بنده یا هر کس دیگری که یک مویرگی از این رگ بزرگ حیات هستیم که بد شده، به علت هم هویت شدگی، در پایین می گوید اینها تخمهای مار بودند. هر کسی یک تخم مار دارد، که بعد می گوید مار می شود. در آخر غزل هست. پس می خواهد بگوید که هر افسوس کار و بدرگ یعنی کسی که هم هویت شدگی را حفظ می کند، این آدم مورد لعنت و نفرین زندگی خواهد بود.

«خاک لعنت بر سر افسوس کاری، بدرگی» این بیت به صورت آئینه به ما نشان می دهد که آیا من بدرگ هستم، با چیزهایی هم هویت هستم و دائماً با انگیزه های نفس آلوده فکر می کنم، عمل می کنم و پشیمان می شوم، افسوس می خورم. همیشه افسوس این را می خورم که چرا تلف کردم وقتم را، و، که از روی ذلت و خواری خودم هنجار زندگی را، هنجار یوسف را به هم می ریزم. می خواهد بگوید هر کسی این هنجار یوسفی را، هشیاری خدایی را به هم بریزد، هنجارش چه هست؟ هنجارش خرد زندگی است. هنجار یعنی روش، روش کار، روش فکر، روش عمل. یوسف، خود زندگی، امتدادش، با خرد زندگی، خرد کل هنجار خودش را دارد. ما هنجار خودمان را تحمیل کردیم.

هر هم هویت شدگی بر هم زدن این هنجار است. هر قضاوت کردن در این لحظه بر اساس باورهای هم هویت شده به هم ریختن هنجار یوسف است. چرا این کار را می کنیم؟ از حقارت خودمان، از کوچکی خودمان. می دانیم هر لحظه مورد لعنت خدا هستیم، خاک لعنت یعنی واقعاً یک کسی که الان مقاومت می کند در مقابل اتفاق این لحظه و همین طور مقاومت را در مقابل زندگی هم می کند، و نمی گذارد خرد زندگی وارد فکر و عملش بشود، مورد لعنت خداست.

یعنی خیلی واضح این بیت آئینه است. می گوید که آن کسی که بعد از ده دوازده سال هنوز من ذهنی و دردهایش را ادامه می دهد و هم هویت شدگی هایش را نگه می دارد، مورد لعنت زندگی است. زندگی نخواهد گذاشت کارش در بیرون درست بشود. این آدم افسوس کار است، بدرگ است، ذلیل و کوچک است و خودش را کوچک می بیند و هنجار زندگی را به هم می ریزد هر لحظه، و نمی گذارد زندگی راهش را پیدا کند هر لحظه. این لحظه خدا قضاوت می کند، با کن فکان می خواهد عمل کند، این شخص دارد دخالت می کند، و این دخالت از حقارتش می آید، از کوچکش می آید، از پستی اش می آید. و خاک بر سر است، آن هم چه جور خاکی؟ خاک لعنت. یعنی خدا برایش دعا نمی کند که برو کارهایت درست می شود.

می‌بینید که غزل یک آینه‌ای است نشان می‌دهد چه بلایی سر یوسف می‌آید. یعنی امتداد خدا در این جهان. ما این هنجار یوسفی را به هم می‌ریزیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## ای بُریده دستِ دزدی، کو بدزدد حکمتم

### وان گهی دُکان بگیرد بر سرِ بازارِ من

این بازار مال کی هست؟ بازار زندگی است، بازار خداست. بریده دست دزد؟ یعنی دستش کوتاه خواهد شد. یعنی بردی ندارد عملش و فکرش. نمی‌گوید دستش را ببرند. کوتاه می‌شود و کوتاه می‌شود. می‌خواهد یک حقیقتی را بیان کند و به ما بگوید که شما همین طور که در بالایی گفت، در بالا شما باید برسید از بیت بالا، آیا هنجار زندگی را به هم می‌ریزید؟ بعد بیایید به بیت پایین. آیا این هنجاری که من به هم می‌ریزم، هنجار یوسف را، زندگی را، این به خاطر دزدیدن دانش خداست، هم‌هویت شدن یعنی دزدیدن دیگر. آیا من زندگی را دزدیدم، به صورت رنجش و کینه با خودم دارم، من دزدم؟ دزدیدن یعنی همان هم‌هویت شدن. یک جورهایی از زبان خداست، از زبان هشیاری است.

خدا چه می‌گوید؟ می‌گوید من دانش دادم به تو، من جاهای دیگر خواندیم، گفت من اسما را به آدم آموختم، آدم هم به همه آموخته، یعنی هر کسی هشیاری دارد که تمام اطلاعات را دارد. پس خدا به ما آموخته به اندازه کافی. این دانش را گرفتی، بعد آن موقع تبدیل کردی به چیزهای ذهنی و چسبیدی به آنها و زندگی را حبس کردی در ذهنت، حکمت مرا دزدیدی و سر بازار من که بازار عشق است، می‌خواستم عشق را بپراکنم، برکت خودم را بپراکنم، شادی خودم را بپراکنم، به تو هم بدهم، آن موقع دکان من ذهنی باز کردی، دانش را می‌فروشی. هم‌هویت شدگی‌ها را می‌فروشی. خاک بر سرت می‌گوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## ای بُریده دستِ دزدی، کو بدزدد حکمتم

### وان گهی دُکان بگیرد بر سرِ بازارِ من

همیشه دکان منفی است. هر کسی در این جهان دکان باز کرده بر اساس دانش دزدیده شده، هر کسی زندگی را گرفته به صورت ذهنی در آورده، به درد تبدیل کرده و بعد در این جهان دکان درد فروشی، هم‌هویت فروشی را باز کرده و دارد بر اساس آنها ستیزه می‌کند، می‌گوید این دستش کوتاه است و کوتاه خواهد شد. خدا نمی‌گذارد این دست دراز شود و این بُردی ندارد. و ما می‌بینیم الان.

شما در این جهان ببینید تمام دستهایی که با حرص جلو می‌روند، با قدرت طلبی جلو می‌روند، با دانش هم‌هویت شدگی جلو می‌روند، بردی ندارند. آخر سر شکست می‌خورند. و ما در زندگی شخصی خودمان هم می‌بینیم همین طور است. کار ما جلو نمی‌رود برای اینکه دست ما را خدا کوتاه کرده. برای اینکه ما دکان باز کردیم. ما بر اساس باورهای هم‌هویت شده داریم با آدمها ستیزه می‌کنیم، جنگ راه انداختیم، که من می‌دانم و تو نمی‌دانی یا من نسبت به تو یک تری دارم. باید قبول کنی. من ذهنی من بهتر از من ذهنی توست. من ذهنی من دیندار است، مال تو کافر است. بیا بجنگیم. دکان باز کردیم و می‌خواهیم دکان را گسترش بدهیم و شعبه هم پیدا کنیم.

خوب اینها آینه است برای شما. ترازو است یا نه. شما باید از خودتان پرسید که آیا من دردهایم زندگی دزدیده شده نیست؟ این لحظه خدا به اندازه کوثر، بینهایت زندگی به من می‌دهد، لازم است که من زندگی را بدزدم، محدود بین باشم؟ لازم است این کینه‌هایم را نگه دارم؟ هیجانات کهنه پوسیده خودم را نگه دارم؟ پرسید از خودتان. دارم اصلا اینها را شاید به این علت است که مورد لعنت زندگی هستم و کارم درست نمی‌شود و دستم کوتاه است. آیا دکان باز کرده‌ام؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## شَرَم ناید مَر وِرا از رَویِ من؟ شَرَم از کجا

### ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من

فرض کنید از زبان خداست به ما این، می‌گوید این من ذهنی این کسی که افسوس کار است، بد رگ است، این هم هويت شدگیها را نگه داشته مورد لعنت من است، دستش هم کوتاه شده در حالی که من همه اسرار را آموختم به او، و اگر من ذهنی را رها کند به من زنده شود همه را می‌داند ولی قضاوتها براساس من ذهنیش را به رخ قضاوت من که خدا هستم می‌کشد، آیا شرم نمی‌کند که به روی من نگاه کند و این کارها را بکند؟ یعنی ما از خدا شرم نمی‌کنیم. بعد می‌گوید شرم از کجا؟ شرم ندارد، من ذهنی که شرم ندارد. فقط زندگی است که حیا و شرم دارد. زندگیست که ترازو دارد و می‌داند که چه چیزی بد است من ذهنی که نمی‌داند چه چیزی بد است، هشیاری که به من ذهنی مشغول است در فکرها و دردها گم شده شرم از کجا؟

ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من، حرامش بشود و حرامش شده، حرام کرد زیر پا له کرد، خراب کرد به باد داد، تمام آن آموزشهایی که از اسرار خودم به او داده بودم همه را خراب کرد ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من، این حرف را یک هشیاری که به بینهایت خدا زنده شده می‌گوید، خدا می‌گوید به ما انسانهایی که من ذهنی داریم و چسبیدیم و رها نمی‌کنیم. از زبان خدا می‌گوید: مگر من اسرار را به تو یاد ندادم؟ مگر تو از جنس من نیستی؟ چرا از جنس من نمی‌شوی؟ مگر به تو تشخیص ندادم؟ پائین می‌گوید: مگر تو بو نمی‌کشی به عنوان هشیاری؟ مگر بوی من را نمی‌فهمی؟ مگر بوی

اشخاص به من زنده شده اند را نمی فهمی؟ حتماً می فهمی، چرا بو نمی کشی بو نمی کنی، گیرم که ذهنت تشخیص نمی دهد ولی بو که می توانی بکشی.

و بیت به صورت آئینه به ما می گوید که این کارهای ما که از روی من ذهنی است و درد است شرم آور است. اینکه ما مجهز به اسرار زندگی هستیم و اینقدر خودمان را در من ذهنی کوچک کردیم، خرابکاری می کنیم توی کار همدیگر، حسادت می کنیم، مقایسه می کنیم، آرزو می کنیم دیگران به وضع بد بیفتند، غافل از اینکه لعنت خدا پشت ماست، همان لعنت دارد این آرزو را می کند. هر آرزوی بدی برای دیگران می کنیم درواقع اثرش به ما می رسد، ما دچارش می شویم. معنی این است که ما باید به خودمان به صورت حضور ناظر نگاه کنیم.

آیا ما شرم نمی کنیم که خدا را به این صورت مدح می کنیم؟ این خداگونگی است که شخص من دارم؟ من باید از خودم سؤال کنم، این حسادت من، تنگ نظری من، این ایجاد درد من این آرزوهای بد من برای دیگران اینکه دیگران موفق می شوند من ناراحت می شوم، این کوثر و بینهایت خداست؟ چه جوری بینهایت خدا را من توصیف می کنم؟ این در رفتار من در فکرهای من ظاهر می شود یا نمی شود؟ اگر نمی شود شرم می کنم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## شَرَم ناید مَرِوَرَا از رُویِ من؟ شَرَم از کجا

ای حَرَامَتش باد هر تَعْلیم از اسرارِ من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## آن حَرَامی کز شقاوت تا رُودِ گَمَره رُود

یارب و ای ذوالجلال از حُرْمَتِ دلدارِ من

حرامی یعنی دزد، شقاوت یعنی بدبختی، تا رود به حریم دلدار من برمی گردد، می گوید این دزد که گرفته چیزها را و به آن چسبیده و اینها تخم مار است در رگش، در رگ حیاتش، امتداد من است ولی دزد درآمده، آن دزد از بدبختی تا از حریم دلدار من می رود، یعنی از حریم خدا دور می شود، از فضای گشوده شده دور می رود. تا رود از حرمت دلدار من گمراه رود، گمراه می شود.

یعنی ما همین که از فضای گشوده شده خارج می شویم گمراه می شویم. و متوجه می شویم هم دزدیم هم بدبختیم، این چرا یارب و ذوالجلال نمی گوید؟ یعنی ما باید بگوییم یارب، ای خدا، ای خدا، ای صاحب جلال و شکوه، من از حریم تو بیرون نمی روم. ولی می گوید اینطوری نیست به عنوان توصیف خدا و خدائیت هم هویت شدیم با چیزها و این ما را بدبخت کرده و متوجه نیستیم که از حریم دلدارمان که خارج شده ایم، تا رفته ایم گمراه رفته ایم، همیشه گمراه بوده ایم.

و باید هی بگوییم یارب و ای ذوالجلال من از حریمت بیرون نمی روم. نمی گوییم. همین یارب و ای ذوالجلال گفتن یعنی فضا را باز کردن و قضاوت نکردن و عملاً گفتن اینکه من نمی دانم در این لحظه، می گوییم این را؟ نمی گوییم که. توصیف دلداری من با فضاگشایی میسر است. خاصیت فضاگشایی را باید هر لحظه من از آن استفاده کنم، فضاگشایی همان تسلیم است. هرکسی اگر می خواهد یارب و ای ذوالجلال بگوید و از بدبختی نجات پیدا کند، و اگر می داند که از حریم یارب می رود و منحرف می شود و همراه می رود در این صورت باید تسلیم بشود، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت یعنی رفتن به ذهن بدون قید و شرط برای اینکه اتفاق این لحظه را قضا را درست می کند. قضا یعنی عقل الهی، عقل کل درست می کند برای کمک به ما.

وضعیت ما را می بیند اتفاق را بوجود میآورد که ما اتفاق را بپذیریم، فضا در اطرافش باز شود و آن فضا ما را هدایت کند، ولی فضا را ببندیم، ستیزه کنیم، مقاومت کنیم قضاوت کنیم، همین که از این فضا خارج شدیم همراه خواهیم رفت. می بینید اصطلاحات بدبخت، دزد به کسی که این کار را می کند می گوید. این کسی که یارب و ای ذوالجلال بلد نیست، حریم خدا را نمی شناسد، نمی فهمد همراه دارد می رود.

بعد می گوید این شخص هم راه نجات دارد به شرط اینکه اگر یارب من را یاد کند، همین که شقی بدبخت است و زندگی را دزدیده به صورت رنجش و کینه و باورها را چسبیده و مرکزش گذاشته و رها نمی کند، این آدم اگر یارب من را یاد کند یعنی از جنس او بشود، یعنی فضا را باز کند، یاد کردن نه اینکه فقط خدا خدا گفتن، یعنی فضا را باز کند در این صورت به اندازه عرش می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## خاطرش از زیرکی یا آن ضمیرش از صفا

### بر فراز عرش رفتی، یاد کردی یارب من

یعنی اگر یارب من را یاد می کرد، ای یارب من می بود، در این صورت باطنش صفا پیدا می کرد، خاطرش ساده بود و زیرک می شد، یعنی ذهنش، ذهنش ساده می شد، خوب تشخیص می داد، باطنش هم که نابی و صفا پیدا می کرد، خلوص پیدا می کرد، در نتیجه درونش اندازه بی نهایت می شد، یعنی برای همه راه حل هست، هوشیاری از کجا شروع کرد؟ از آنکه آدمها دخالت می کنند، سبب توصیف نفس آلوده می شوند، گفت اگر کسی به وظیفه وصف یارب از طریق فضاگشایی مشغول بشود، این آدم می رمد از این خطرات، ولی افسوس کاران نمی گذارند، افسوس کاران و بد رگها که خاک لعنت بر سرشان ریخته شده، و پست هستند، هنجار خدا را به هم می ریزند، هنجار زندگی را به هم می ریزند.

می گوید این انسانها اسرار خدا را گرفته اند، معطل کرده اند، حرامشان باد، دستشان کوتاه خواهد شد، بُردی ندارد این فکر اینها و عمل اینها، بعد گفت که یادش رفته یا ربّ و این ذوالجلال بگوید. و از حریم یار که می رود، گمراه می شود، و از بدبختی اش نمی فهمد گمراه دارد می رود. ولی اگر یار مرا مرتب یاد کند، یعنی فضا را باز کند، هر لحظه فضا را باز کند در اینصورت خاطرش، ذهنش زیرک می شود، باطنش، مرکزش شروع می کند به نابی، و این فضا بی نهایت می شود، همان آدم شقی، پس راه هست، بعد می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## ای دل مسکین من، از شرکتِ ناکس مرم

### زان که این سنت ز نااهلان بود ناچار من

هر کسی باید به دل مسکینش بگوید، هر کسی که از جهان هوشیارانه، آگاهانه شروع کرده به شناخت هم هویت شدگی ها و انداختن آنها، شناخت دردها و انداختن آنها، ولی من های ذهنی حمله می کنند به او، و ما به جز خدا کسی را نداریم، به دل خودمان می گوئیم ای دل مسکین من.

شرکت می تواند به معنی شریک قرار دادن باشد، و یا حتی شرکت ناکسان در این کار، همین شرکت کردن و یا شریک قرار دادن، می گوید این که ناکسان به خدا شریک قرار می دهند و فضا را باز نمی کنند، با ذهن کار می کنند، از این کارشان نروند، برای اینکه اینها من ذهنی دارند، به دل مسکین من اثر می گذارند، همین شما ممکن است بگوئید که نمی گذارند، دور و بر من آدمها نمی گذارند من روی خودم کار کنم، ولی این بهانه برای شما نمی تواند باشد، برای همین می گوید که:

زانکه این سنت ز نااهلان بود ناچار من، یعنی من چاره ای ندارم این سنت از اول، از طریق نااهلان بوده، یعنی از اول زمان آدم هر کسی خواسته روی خودش کار کند، نااهلان روی او اثر بد گذاشته اند. و نااهلان به شرکت یعنی شریک قرار دادن به خدا و من ذهنی داشتن مشغول بوده اند، و خودشان را خداگونه جا زده اند، این اشتباه را کرده اند، من باید این سنت و این روش نااهلان را تحمل کنم، نمی توانم که، با اینها زندگی می کنم، این سنت می تواند به وسیله آدمهای اطراف ما به ما اعمال بشود.

معنیش این است که شما نباید بگوئید که خوب همسرم نمی گذارد، بچه ام نمی گذارد، پس من دیگر نمی خواهم کار کنم، نمی توانید بگوئید، در بیت بالا گفت: حتی آن شقی بدبخت، این بود، یار مرا یاد کند، خاطرش یعنی ذهنش به او کمک می کند، باطنش هم مرتب وسعت پیدا می کند به اندازه بی نهایت می شود، ولی تا آنجا من باید صبر داشته باشم، باید تیز باشم، باید حضورم را حفظ کنم، باید هر لحظه فضاگشا باشم، مقاومت نکنم، واکنش نشان ندهم، من می دانم اگر



مقاومت بکنم قربانی اتفاق می شوم، من نباید قربانی اتفاق بشوم، اگر قربانی شدم نمی توانم توجیه کنم، برای اینکه این سنت از ناهلان از اول بوده، ناچارا هر کسی که در این راه است باید تحمل کند، شما به خودتان بگویید. پس بنابر این مظلوم نمایی، توجیه کردن و علت تراشیدن که من نه، نمی توانم، نمی شود، اینها نمی گذارند، قابل قبول نیست، یعنی مولانا به آن موضوعی که مطرح کرده در بیت اول خودش جواب می دهد، که درست است که من های ذهنی به دلایلی می خواهند داخل بشوند و به کار یوسف دخالت کنند. ولی شما به عنوان یوسف، چون خدا پشتتان است، نمی توانید عوامل بیرونی را دلیل قرار بدهید. و روی خودتان کار نکنید، توجه می کنید؟ راهنمایی مفیدی است که مولانا می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## گَرَّان و مُلحدان مَرَّاب و نان را می خورند

### خوردن نان هیچ نگذارم پی این عار من

می گوید اگر غران، غران گفتیم دیگر کسانی است که حالا بگوییم اسمشان نانجیب، نانجیبان کسانی که با چیزهای این جهانی هم هویت هستند، با پول، با مقام، با دانش، با تمام چیزهای تعلق داشتنی در این جهان که ذهن می تواند تجسم کند، هم هویت هستند، ولی آنها را هم می خورند، یعنی از آنها منتفع می شوند، ملحد یعنی کسی که خدا را انکار می کند، آن شقی یعنی هر کسی که یارب و ای ذوالجلال نمی گوید، هر لحظه فضا را باز نمی کند، این آدم فکر می کند با من ذهنی و بوسیله فکرهای من ذهنی می تواند همه چیز را حل کند، این ملحد است.

گران و ملحدان در این جهان صاحب چیزها هستند و از آنها برخوردارند، منتها با آنها هم هویت هستند، مرکزشان است، آیا یک انسانی که مرکز را خالی کرده و از جنس زندگی شده می تواند این چیزهای تعلق داشتنی هم داشته باشد؟ می گوید: بله، من نمی توانم بگویم چون اینها، اینها را دارند من ننگم می شود داشته باشم. من ننگم می شود غذای خوب بخورم، اتومبیل خوبی داشته باشم، برای اینکه اینها را کسانی دارند که با آنها هم هویت هستند، خوب تو هم داشته باش، هم هویت نباش.

خوردن نان هیچ نگذارم پی این عار من، یعنی این عاری که این آدم اینها را دارد، از آنها استفاده می کند، و من نباید استفاده کنم، چون به نظر می آید که من هم شبیه این هستم، می گوید: نه، من خوردن نان را نمی گذارم، من هم باید از نعمت های این جهانی برخوردار بشوم، و این عار نیست. عار این هست که من خجالت می کشم بد رگ بشوم، من خجالت می کشم غر بشوم، یعنی هم هویت بشوم، من خجالت می کشم ملحد بشوم، ولی اینکه یک کسی اتومبیل دارد، من هم همین اتومبیل را دارم، یک کسی یک خانه ای دارد، من هم همین را دارم، این معنی نمی دهد که چون او دارد، هم هویت

است، من دارم، هم هویت نیستم، من مرکز روشن است، باز است، مرکز ایشان این اتومبیلش است، او به اتومبیلش پز می دهد ولی من پز نمی دهم، پس ما هر دو می توانیم استفاده کنیم، من عار ندارم، خجالت نمی کشم، و جواب خیلی ها را می دهد، برای اینکه بعضی من های ذهنی از روی تنبلی نمی خواهند کار بکنند، این من ذهنی است، مسئولیت نمی پذیرد، کار نمی کند، خوب اگر انسان کار نکند، خرد زندگی به چه چیزی بریزد؟ گفته اند هر کسی بخواهد به خدا زنده بشود نباید ازدواج بکند، برای همین است که یک عده ای ازدواج نمی کنند، سکس قدغن است، تا به خدا برسد، می شود همچنین چیزی؟ این غلط است.

آیا کسی که هیچ چیز ندارد به خدا نزدیکتر است؟ کی گفته است؟ کسی که محروم است، گرسنه است، به خدا نزدیکتر است؟ نه. غر و ملحد اینطوری فکر می کند. پس ما می توانیم هم به خدا زنده بشویم، هم چیزها را داشته باشیم، توجه می کنید؟ و این فکر سطحی و بی فایده را دور بیندازیم که هر کسی مال دنیا داشته باشد این آدم به خدا زنده نمی شود، ضد خدا است. نه، هر کسی که مال دنیا داشته باشد به آن بچسبید، آن را مرکزش بکند، آن غلط است. شما هر چقدر می خواهی پول داشته باش ولی مرکزت نگذار، در راه انسانیت، کمک به انسانها، اگر می توانی پول در بیاوری، خرج کن. آیا پول نداشتیم چه جوری این پیغام را به شما می رساندیم؟ پس مولانا می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## گر غران و ملحدان مرآب و نان را می خورند

### خوردن نان هیچ نگذارم پی این عار من

توجه می کنید؟.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## صبر کن تا در رسد يك مؤدیهی زان مہالقا

### صبر کن تا رو نماید ابر گوهر دار من

به هوشیاری انسانی می گوید، به هر هوشیاری انسان، که مشکلات را گفت، گفت، من های ذهنی پر درد، مرکزها بگوییم، فرق نمی کند، زن، مرد، هر کی، هر جا، یک هوشیاری به صورت زن یا مرد، مرکزش روی یوسف اثر می گذارد. هر کسی هم که به طور جدی با تعهد روی خودش کار می کند او هم تاثیر منفی می پذیرد، اینها را گفته است، ولی کار هم بکن، پول در بیاور، خوب زندگی کن ولی با آن هم هویت نشو. اما صبر کن تا از این زیبا رو، یعنی خدا، یک علایمی، یک برکتی، یک گشایشی به تو برسد. صبر کن زنده بشوی و مثل اینکه ما هلال ماه را می بینیم، پس از یک مقدار پرهیز، صبر کن یک خبر خوبی برسد، خبر خوب یک الهام است، یک شادی بی سبب است، یک آرامش است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## صبر کن تا در رسد يك مژدهی زان مهلقا

### صبر کن تا رو نماید ابر گوهر دار من

پس رو می کند اگر صبر کنیم، این ابری که برکت می بارد، خرد می بارد. این ها می تواند از زبان هوشیاری بشود، شما بشود، که هوشیاری هستید. شما به خودتان می توانید بگویید صبر کنم تا رو بکنند یا از زبان زندگی بشود یا زندگی که امتدادش شما هستید دارد حرف می زند، یوسف حرف می زند. پس شما هم می دانید که این ابری که گوهر می بارد یک روزی ظاهر خواهد شد، اگر صبر کنید. ولی صبر باید بکنید و شرایط را گفته است، گفته است تو حق نداری بگویی که این همه آدمهای شقی روی من اثر می گذارند، من نمی توانم. نان هم بخور، بر خوردار بشو.

افسوس کار هم خیلی زیاد است، بد رگ هم خیلی زیاد است، آدمها می خواهند دخالت کنند، آدمها می خواهند مجبور کنند تو را تو یار را بد توصیف کنی، این سنت از اول بوده است. یعنی اخلاص در کار کسی که می خواهد به حضور زنده بشود همیشه بوده است. با وصف این، تو باید صبر کنی. و اگر صبر کنی خبر خوش را خواهی شنید. تا به حال ابری بالا سر ما بوده که درد می بارید، الان ابر من عوض شد، ابر من گوهر می بارد. یعنی ابر شما عوض شد، چون صبر کردی، فضا را باز کردی، صبر کردی. آن آدمها خواستند دخالت کنند ببندند، شما نیستی. هی باز کردی، باز کردی، باز کردی، کاری هم به هیچ کس نداشتی. نه به کار کسی دخالت کردی، هر لحظه هم آن شعر مورد نظرت است :

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

### تا کنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می کنی

نه می گذاری کسی دخالت کند در کار شما، دور می شوی، پرهیز می کنی، نه در کار کسی دخالت می کنی. صبر می کنی تا ابر گوهر بار برکتش را می ریزد، هی مرتب می بینی که به دلت الهام می شود، خبرهای خوب می آید، خلاق می شوی. ضمیرت، باطنت دارد گشوده می شود، ذهنت دارد ساده تر می شود، هم هویت شدگی کمتر می شود، با چیزهای جدید هم هویت نمی شوی، دیگر از چیزهایی که ذهن نشان می دهد زندگی نمی خواهی. برای داشته های پز نمی دهی و نگاه می کنی کسانی که پز می دهند، تو مثل آنها نیستی.

حتی اگر ذهنت مقایسه می کنی، آنها را می بینی، یک کسی به مالش یا به یک چیزی، دانشش دارد پز می دهد، متوجه می شوی فوراً که این دارد من ذهنیش را به نمایش می گذارد، من اینطوری نیستم. من نمی آیم برای اینکه عقب بیفتم از این من هم یک چیزی را به او نمایش بدهم: تو خانه داری، نگاه کن به خانه من، دانش داری پس بگذار ثابت کنم که تو نمی دانی؛ نه من با او کاری ندارم، این عار روی من اثر ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## صبر آن باشد دلا کز مدح آن بحر صفا

### رو نگردانی بلی و پشنوی گفتار من

صبر چی است ای دل من؟ می‌خواهم با خودم صحبت کنم، صبر چی است؟ یک صبر این است که دایماً آن بحر صفا، بحر یکتایی را، یعنی خدا را، تو مدح کنی، یعنی خاصیت‌هایش را به نمایش بگذاری، فضا را باز کنی، فراوانی اندیش باشی، از اعماقت شادی بیاوری، آرامش بیاوری، آرام باشی، در مقابل اتفاقات ستیزه نکنی، مقاومت نکنی، قضاوت نکنی. اگر اتفاق این لحظه تو را نبلعید و فضا باز کردید، فضا گشایی اصلاً مدح، توصیف یا ستایش آن بحر صفا است. اگر بستی، نه، صبر نداری پس. اگر یک کسی چیزی گفت، تو فضا را بستی دیگر الان خدا را مدح نمی‌کنی، من ذهنی را مدح می‌کنی. می‌گویند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## صبر آن باشد دلا کز مدح آن بحر صفا

### رو نگردانی بلی و پشنوی گفتار من

اول باید رو نگردانی، شما باید بگویید من دایماً با فضا گشایی و نمایش کوثر، یعنی فراوانی، که همه چیز فراوان است، که تو داشته باش، تو موفق باش، تو زندگی کن، هر چه بهتر زندگی کن، هر چه بیشتر شاد باش، هر چه بیشتر آرامش داشته باش، همه داشته باشند، کوثر خدا است دیگر، داریم آن بحر صفا را وصف می‌کنیم.

رو نگردانی یعنی این غران و منکران و نمی‌دانم آدمهای افسرده آنها هم توصیف می‌کنند خدا را، یک آدم افسرده هم خدا را با افسردگی توصیف می‌کند، خوب غلط توصیف می‌کند، وقتی او خدا را آنطوری توصیف می‌کند روی من اثر می‌گذارد، می‌گویند صبر آن است که اثر نگذارد. و چه جوری اثر نمی‌گذارد؟ که تو درست مدح کنی، این فضا را باز کنی و صبر کنی، او فشار می‌آورد که ببندی، تو نبندی، رو نگردانی و بله را بگویی، بلی محکمی که روز الست گفتی که من از جنس تو هستم. بلی 'هم می‌توانستیم بخوانیم. چه بگویی بلی چه بگویی بلی' درست است. برای اینکه بلی بگویی، بلی محکم، فضا را باز کنی شاید یک هم هویت شدگی ببینی باید بیندازی، درد هوشیارانه دارد.

رو نگردانی، بلی محکم را. بله من فضا را باز می‌کنم و بله می‌گوییم به این اتفاق، یعنی مقاومت نمی‌کنم، بله یعنی من مقاومت نمی‌کنم، من قضاوت نمی‌کنم. ممکن است درد هوشیارانه به وجود بیاید، چرا هوشیارانه است؟ برای اینکه فضا باز است. همین که فضا را بستی، شما باید آگاه باشی که بستی باید الان باز کنی، این همان توبه است، همان عذر خواهی

است، هر موقع بستیم و اتفاقی روی ما اثر گذاشت فوراً باید برگردیم: بشنوی گفتار من، بشنوی ببینی من چه می‌گوییم. برای اینکه آن فضای گشوده شده است که حرف من را می‌شنود، توجه می‌کنید؟ از زبان زندگی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## صبر آن باشد دلا کز مدح آن بحر صفا

### رو نگردانی بلی و بشنوی گفتار من

شما به عنوان هوشیاری به خودتان می‌گویید. هوشیاری به گوش خودش می‌گوید. در دفتر سوم داستان فیل، می‌گوید اینها را همه‌اش خودت به گوش خودت می‌گویی، کس دیگری نیست، اینطوری نیست که خدا به گوش تو می‌گوید. خدا هم به گوش تو، به صورت تو، می‌گوید، به شرطی که رو نگردانی. یعنی گفتار زندگی را بشنوی، زندگی به زبان شما حرف می‌زند و شما هم می‌شنوی و عمل می‌کنی. در آن حالت‌ها است که شما می‌بینی که چه اشکالی داری، این آینه چی نشان می‌دهد، این ترازو چی می‌گوید، و این حالت بودن است. چه عملی باید انجام بدهی، چه فکری می‌کنی و این عمل چی هست الان که شما را آزاد می‌کند؟

\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## گیرم از لطفِ معانی رفت تمییز از جهان

### کی رود بوی دل و جانِ یمِ دربارِ من؟

می گوید فرض کنیم از شدت لطافت حضور، پیغامهای ایزدی، خرد ایزدی، توانایی تشخیص، یا تشخیص ذهنی از جهان برود، یعنی همه من ذهنی داشته باشند، بخواهند خدا را و پیغامهای او را به وسیله همین پنج تا حس و فکرها بگیرند، چون فقط بلد هستند فکر کنند و پنج حسشان را به کار بیندازند، آن معانی را نمی توانند بگیرند، اما این بوی دل و جان دریای دربارنده من کی از بین می رود؟ یعنی زندگی به صورت فطرت ما یا اصل ما ارتعاش می کند. ما ارتعاشات زندگی را به صورت یک آرامش ظریف، یا در بالا گفته است صبر کن و فضا را گشاده نگاه دار تا پیغام من را بشنوی.

می خواهد بگوید آن پیغامها به صورت گفتار نمی آید، به صورت ارتعاش می آید، به صورت معانی می آید. و همینطور که گفته است اگر ذهن ساده باشد توی ذهن ما به صورت فکر نوشته می شود. پس اگر کسی یک دفعه حس آرامش می کند در زیر فکرهایش، حس شادی بی سبب می کند، یک دفعه حس زیبایی می کند، اصلاً گریه اش می گیرد برای حالت های انسانی، این همان بوی دریای دربارنده من است.

پس زندگی پیغامهایش را لازم نیست که به صورت فکرهای ما یا یک چیزی بفرستد ما به چشمان ببینیم، بلکه اگر صبر کنیم در مرکزمان پیغامهای زندگی را به صورت الهام دریافت خواهیم کرد، بینش پیدا خواهیم کرد، خواهیم دید. همین که می گوئیم آینه می شویم و ترازو پیدا می کنیم، یک دفعه متوجه می شویم به صورت حضور ناظر ذهنمان را می بینیم. خوب اگر شما ببینید ذهنتان را دارید می بینید که چه اتفاقی آنجا می افتد، اگر زندگی به شما نشان می دهد با این رنجش شما هم هویت هستی خوب ارتعاشات زندگی است که به شما این دید را می دهد.

این چشم که نمی تواند ببیند که. پس در واقع می گوید که در بیشتر افراد که اصرار دارند زندگی یا خدا را با پنج تا حس ظاهریشان و فکرهایشان ببینند، تمییز، یعنی شناسایی ذهنیشان، نمی تواند این کار را بکند. ولی اگر فضا را گشوده نگاه دارند، بوی عشق را، بوی زندگی را، یا ارتعاش زندگی را کشف خواهند کرد، آشکار خواهند کرد، زندگی خودش را به صورت های مختلف به ما نشان خواهد داد.

بله، حالا از اینجا به بعد شروع می کند به اینکه هم زندگی یا خدا به صورت بی نهایت وجود دارد، هم انسانهایی که به بی نهایت او زنده شده اند. و می گوید این بو به صورت دریای بی نهایت هم از زندگی می آید یا به وسیله زندگی ایجاد می شود، هم به وسیله انسانهایی که به او زنده شده اند. یک نمونه اش شمس تبریزی است. و شمس تبریزی نماد گونه همان حضور بی نهایتی است که به صورت ثبات، که خودش گفته است تمکین، در ما ظاهر می شود. به صورت ریشه داری،

عمق بسیار بسیار زیاد که این عمق بی‌نهایت به صورت فضای بی‌نهایت در ما ظاهر می‌شود، به طوری که همه چیز در ما جا می‌شود. می‌گوید :

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## وَرُودِ اَز دِیْگَرانِ بُو اَز خَدِیْمِ کِی رُوْدُ؟

### اَز شَهْنَشَه شَمْسِ دِیْنِ اَنْ تَا اَبْدِ تَذْکَارِ مَنِ

می‌گوید از کسانی که با ذهنشان کار می‌کنند، با ذهنشان می‌خواهند ببینند، فرض کنیم آنها بو را نشنوند، ارتعاش زندگی در مرکزشان را نشنوند، ولی از سرور من، شمس تبریزی، یا هر کسی که به بی‌نهایت خدا زنده شده است کی می‌رود؟ آنها همیشه به صورت انسان این بو را می‌دهند، یعنی این ارتعاش را در ما به وجود می‌آورند. یک مادری که به بی‌نهایت خدا زنده شده است در مرکز بچهاش به زندگی ارتعاش می‌کند. بچه می‌تواند ارتعاش زندگی را در مرکزش بفهمد.

اگر بچه خودش می‌خواهد مشغول غذا بشود، بازی بشود، گر چه که او بهتر می‌داند چه جور به زندگی ارتعاش کند، ولی وقتی مرکزش به ارتعاش در می‌آید، به وسیله مادر زنده شده‌اش، چه جوری می‌تواند این بو را، این ارتعاش را بفهمد. که دارد می‌گوید که داریم سعی می‌کنیم، تمام انسانها دارند سعی می‌کنند، یا مقصودشان این است که تا ابد بیابند به این لحظه و به این جنسیت زنده بشوند.

از شه‌نشه شمس دین، آن تا ابد تذکار من، تا ابد، یعنی به طور جاودانه من دارم جنسیت او را در خودم زنده می‌کنم، کی را؟ سرورم شمس تبریزی یا بی‌نهایت خدا را. یعنی مقصود انسان این است که در این فرم باشد بیاید به این لحظه ابدی، در اینجا به این لحظه ابدی زنده بشود، آگاه بشود و دایما اینجا بودن را تکرار کند، یعنی نرود به ذهنش. و ما هم می‌توانیم یاد بگیریم، ما نرویم توی ذهن‌مان، از طریق عینک هم هویت شدگی‌ها بخواهیم بو بکشیم. حالا چرا بو می‌گوید؟ برای اینکه بو ظریف‌ترین و لطیف‌ترین حس است، دیده نمی‌شود. این ارتعاش زندگی را به بو تشبیه می‌کند.

به هر حال قبلا هم گفته است، گفته است که اگر لحظه به لحظه بار من را به یاد می‌آورد، این شقی، یعنی منِ ذهنی، چیکار می‌کرد؟ هم ذهنش ساده می‌شد، هم ضمیرش، باطنش، به بی‌نهایت او زنده می‌شد. الان هم همین را می‌گوید، می‌گوید از دیگران اگر بو برود، از کسی که به بی‌نهایت او زنده شده نمی‌رود. و ما داریم یاد می‌گیریم که تذکار ما، تکرار ما، ذکر ما، نه به زبان، بلکه به صورت باز هم معنی، به صورت زندگی همان جنس بشود. می‌بینید دارد مقصود انسان از آمدن به این جهان را می‌گوید. و می‌گوید که ما هم می‌توانیم از خدا سود ببریم، دریای بیکران زندگی، هم کسی که توی این فرم است و به او زنده شده است. بله، می‌گوید :

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## کَزْ شَرَابِ جَانِ مَن رَویدَ هَمی تَبْرِیزِ دَر

### لاله‌ها و گل‌بنان بر شیوه رخسار من

اگر من بیایم به این لحظه و همیشه در این لحظه باشم و به آن دریا و به عمق زیاد و به بی‌نهایت زنده بشوم در این صورت من دیگر قیافه من ذهنی را ندارم. در این صورت مصداق این بیت می‌شوم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

### ای دهنده قوت و تمکین و ثبات      خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

ای کسی که غذای آن وری می‌دهی و فضا‌گشایی می‌دهی و ثبات می‌دهی، ریشه‌داری می‌دهی، خلق را از این بی‌ثباتی نجات بده. پس اگر من ثابت در این لحظه تکرار شمس تبریزی می‌کنم، یعنی به خدا زنده شده‌ام و این زنده بودن را نگاه می‌دارم، از شراب جان من، از آن خرد، از آن برکتی که از من عبور می‌کند و به جهان پخش می‌شود، برای من و دیگران در تبریز، در تبریز در، یعنی در تبریز، تبریز هم جهان فرم است، هم بی‌فرمی، یعنی کائنات، چی رشد می‌کند؟ لاله‌ها و گل‌بنان. یعنی هم گلها باز می‌شود هم گلبنان، درخت‌های کوچک گل کاشته می‌شود. مرتب تخم گل کاشته می‌شود، کاشته می‌شود باز می‌شود، کاشته می‌شود باز می‌شود. یعنی عمل آگاهانه، عملی که برکت زندگی می‌ریزد تویش.

بر چه هنجاری؟ بر چه شیوه‌ای؟ بر شیوهی رخسار من. دیگر رخسار من، روی من روی زندگی است. یعنی آن ارتعاشی که از صورت من ظاهر می‌شود، چرا؟ آدمم به این لحظه زندگی را هی تکرار می‌کنم، دیگر از جنس ذهن نیستم. که از شراب جان من در کائنات، در جهان فرم و بی‌فرمی لاله‌ها و گلبنان بر هنجار یا شیوه یا روش زندگی که به هم خورده بود الان دیگر درست شد، رویده می‌شود. یعنی شما مرتب اتفاقات خوب را در زندگی شخصی‌تان می‌بینید. می‌بینید که برکت زندگی به اتفاقات می‌ریزد. همه چیز خوش شگون شده. ایندفعه دیگر من ذهنی عمل نمی‌کند من ذهنی فکر نمی‌کند. دیگر شقی نیستیم. دیگر میل نداریم به زندگی دیگران دخالت کنیم. دیگر چراغ شدیم. قاضی نیستیم.

نه کسی توی زندگی ما دخالت می‌کند نه ما در زندگی کسی دخالت می‌کنیم، میل نداریم. چون خودمان چشمه زندگی شده ایم. رخسار داریم. رخسارمان همان خداگونگی ماست. خوب همه می‌توانند اینطوری بشوند؟ بله. از چه استفاده می‌کنند طبق این غزل؟ یا از خود زندگی یا انسانی مثل مولانا. مولانا به ما کمک می‌کند؟ بله. این ابیات از هنجار صورت زنده او پخش شده؟ بله. این پیغامها از آنور می‌رسد؟ بله. این پیغامها روی ما اثر می‌کند؟ بله. این پیغامها سبب می‌شود که ما ذهن را بگذاریم کنار، خودمان پیغام دریافت کنیم، داریم زنده می‌شویم.



یعنی همین ایبات بصورت آینه و ترازو عمل می‌کند ما را به بودن می‌رساند و دست به فکرکردن و عمل کردن می‌زنیم. شما مرتب ببین داری تغییر می‌کنی. شما الان میل دارید قضاوت خدا را قبول کنید خودتان قاضی نباشید. می‌دانید نمی‌دانید و بر این شیوه کن‌فکان کار می‌کند. یعنی فضا را باز کردید زندگی می‌گوید بشو و می‌شود. قسمت بی‌فرمی تان دارد وسیعتر می‌شود. دارد دریای دُربار می‌شود. بوی زندگی، ارتعاش زندگی از طریق شما در مرکز آدمهای دیگر حس می‌شود.

برعکس بیت اول که می‌گفت غرها و افسرده‌ها حمله می‌کنند به مرکز من، الان شما چون به زندگی زنده شده اید دارید کمک می‌کنید به دیگران. تا شما از پهلوی یکی رد می‌شوید خشمش می‌خوابد، حس خوبی به او دست می‌دهد. چرا؟ شما زندگی مرکز او را که از جنس هوشیاری است، از جنس خداست به ارتعاش درمی‌آورید. یک دفعه می‌بینید شراب جان او جاری می‌شود. بله الان راجع به غیرت صحبت می‌کند. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## ای خداوند این همه غیرت ز رشک سیرتوست

### ای هوای نازنین و شاه بی‌آزار من

می‌خواهد بگوید که شمس تبریزی به هر کسی که به بی‌نهایت خدا زنده شده از جمله خود مولانا غیرت دارد. غیرت همان غیرت خداست. این خداوند چه به خدا بگوید چه به کسی که به بی‌نهایت او زنده شده، عبارت از این است که هر کسی فضا را باز نمی‌کند از جنس زندگی نمی‌شود، پیغام را نمی‌تواند دریافت کند. هر کسی که من ذهنی دارد هم‌هویت شدگی دارد، زندگی را در هم‌هویت شدگی‌ها در بیرون جستجو می‌کند، و دائماً به بیرون نگاه می‌کند. این نمی‌تواند انتظار داشته باشد که من من ذهنی داشته باشم، درد هم ایجاد کنم، بیرون هم نگاه کنم، از چیزهای بیرونی زندگی بطلبم، حس امنیت بطلبم خوشبختی بطلبم، درضمن به خدا هم وصل باشم، به شمس تبریزی یا یک کسی هم که به خدا زنده شده وصل باشم، نمی‌شود این! غیرت نمی‌گذارد. غیرت موقعی اجازه می‌دهد، این یک قانون است که حداقل ما در این لحظه ذهن را خاموش کنیم و فضا را باز کنیم. گرچه که من ذهنی داریم.

آن‌موقع در آن لحظه که شما ذهن را خاموش کردی و مرکزتان از جنس خداست، هم خدا هم شمس تبریزی یا هرکس دیگری که به خدا زنده شده اجازه می‌دهد که پیغام به شما بیاید. ولی دارد می‌گوید تو هوای نازنین و شاه بی‌آزاری. پس هرکسی که به زندگی زنده شده بی‌آزار است. حسود نیست اینطوری نیست که نخواهد بدهد. ما نمی‌توانیم بگیریم. و این قانون خداست که می‌گوید تو باید این را باز کنی، فضا را باز کنی. به عبارت دیگر آن چیزی که ما به وسیله من ذهنی فکر می‌کنیم آن عملی نیست. ما چه فکر می‌کنیم؟ ما می‌گوییم من من‌ام را نگه می‌دارم، هم هویت شدگی‌هایم را نگه

می‌دارم. دردهایم را نگه می‌دارم. خدا بیاید آن چیزهایی که می‌گوید اول بدهد من ببینم، اگر می‌دهد خوب یک معامله می‌کنیم دیگر! اول بدهد، من آن موقع این من ذهنی را می‌دهم من هم، دیدم اگر زیاد شد و واقعا برکت دارد می‌آید زندگی می‌آید دارم زنده می‌شوم اینها را می‌گذارم کنار. نمی‌شود همچون چیزی.

می‌گوید: ای خداوند اینهمه مردم که به تو شاید حسودی می‌کنند، دشمنی می‌کنند بخاطر این است که در تو سرّی وجود دارد که این تابع غیرت است. به عبارت دیگر شمس تبریزی، خدا، ما را به خودش زنده می‌کند در صورتی که ما یکی یکی این من های ذهنی را بدهیم برود. و ما نباید فکر کنیم که مثلا اگر مولانا را می‌خوانیم چیزی نمی‌فهمیم این مولانا حسود است دیگر. به بعضی‌ها می‌دهد پارتی بازی می‌کند به بعضی‌ها نمی‌دهد. نه مولانا یک فضای نازنینی است، یک شاه بی‌آزار است. به هیچ کس درد نمی‌دهد. تفاوت هم نمی‌گذارد. بسیار هم لطیف است، نازنین است. زنده است، مهربان است. همینطور هر کسی که به زندگی زنده شده، اما غیرت دارد. غیرت قانون خداست، نمی‌تواند بدهد. برای اینکه ما با صدق و فقر جلو نمی‌رویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۹

## گر به فقر و صدق پیش آیی به راه عاشقان

### شمس تبریزی تو را هم صحبت مردان کند

ما می‌گوییم با فقر، فقر یعنی فضای باز شده در این لحظه، من در مرکز چیزی ندارم. صدق که حقیقتا دلم می‌خواهد بمیرم نسبت به من ذهنی، و در این راه صادقم. نمی‌خواهم بگویم من، من ام را می‌خواهم نگه دارم حالا با تو هم با چالش روبرو می‌شوم. مولانا را می‌خوانیم نمی‌فهمیم برای اینکه اعتقادی به او نداریم. بگذار من ببینم این اگر چیزی دارد شاید داشته باشد می‌فهمم. غیرت نمی‌گذارد بفهمی چون نه صدق داری نه علاقه داری، نه اعتقاد داری نه فقر داری. فقر یعنی نمی‌دانم، ببینم از توی این چیزی درمی‌آورم؟ صدق یعنی اینکه بگویی من واقعا وضعم خراب است. اصلا ما اعتراف می‌کنیم که من ذهنی داریم و حالمان خراب است؟ یا آنجا هم منافقی می‌کنیم؟ خراب است ولی به زبان می‌گوییم نه بابا ما که چیزی مان نیست. نه،

پس بنابراین کسی که به بی‌نهایت خدا زنده شده آن هم غیرت دارد ولی هوای نازنین و شاه بی‌آزار است و الان می‌گوید که ما با ذهنمان این را نمی‌توانیم بفهمیم. می‌گوید من در اینجا مولانا توجه می‌کنید خودش را می‌گذارد به جای آدمی که هنوز من ذهنی دارد. و به شمس تبریزی که به بی‌نهایت خدا زنده شده به صورت یک سرور نگاه می‌کند. همینطور به خدا. توجه می‌کنید؟ خودش را آدم کوچکی می‌بیند برای همین می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## من قیاسی کرده‌ام رشکِ تو را در حقِ او

### لِکِ اَنْدَرِ رَشْکِ تُو بَاطِلِ بُوْدِ پَرِگَارِ مَن

پرگار در اینجا یعنی معیار اندازه‌گیری، وسیله اندازه‌گیری. می‌گوید اینطوری که من با ذهنم فکر می‌کنم در مورد غیرت تو و همین هم که گفتم شاه بی‌آزار هستی اینها همه غلط است. تجسمات ذهنی من است. من از راه قیاس دارم غیرت تو را که اسرار را داری اندازه‌گیری می‌کنم. یعنی هرچه با ذهنم می‌گویم تقریباً درست است یعنی یک چیزهایی به ذهنم می‌آید می‌گویم. پس من از راه مقایسه دارم غیرت تو را در حق آن شقی یعنی من ذهنی بیان می‌کنم. می‌گویم تو مهربانی، تو فضاگشایی، تو به او هم می‌دهی، چون او از طریق فقر و صدق نمی‌آید، قانون غیرت نمی‌گذارد. اینها را فقط می‌گوییم که بفهمیم چکار باید بکنیم، وگرنه حقیقتاً که اینطوری نیست.

برخورد خدا هم با ما که اینطوری نیست که ما تجسم می‌کنیم، اینها را می‌گوییم که خودمان را راضی کنیم تن بدیم به قانون غیرت و فقر و صدق داشته باشیم. وگرنه زندگی تماماً پذیرش است، لطف است، کمک است، شادی است، آرامش است، هر لحظه می‌خواهد به ما که خودش هستیم کمک کند. کافی است ما قضاوت نکنیم، مقاومت نکنیم، هر لحظه به ما کمکش را برساند، گرمش را برساند، داروی شفابخشیش را برساند. زندگی، خدا یا شمس تبریزی یا هر کسی که به زندگی زنده شده است، اینها همه یک خاصیت دارند.

اینطوری نیست که بگوییم ما خیلی سرکشی کرده‌ایم، حتماً خدا ما را دوست ندارد، رشکش هم همین است دیگر، غیرتش این است که ما را دوست نداشته باشد؛ نه. این حرفهایی که می‌زنم در مورد رشک تو که غیرت داری، اینها باطل است، تو خیلی وسیع تر و بالاتر و مهربان تر از اینها هستی. اینکه من گفتم هوای نازنین و شاه بی‌آزار، اینهم مطلب را بیان نمی‌کند، این پرگار من که وسیله اندازه‌گیری من است، درست اندازه نمی‌گیرد.

این ابیات چی را می‌گویند؟ این ابیات به ما می‌گویند که کوچک‌ترین کوشش ما بحساب می‌آید، که قبلاً هم گفته است دیگر، می‌گوید کوچکترین کار بکنی، در ترازوی خدا موزون بُوَد. می‌گوید اندکی جهد تو افزون بشود، ترازوی خدا این را می‌کشد. پس اینطوری نیست که قهر کرده باشد خدا با ما، این ما هستیم که کار نمی‌کنیم. خوب این صحبت‌ها فایده‌اش این است که شما تشویق می‌شوید کار بکنید، می‌گویید حالا که کوچکترین جهد من بحساب می‌آید، من دارم روی خودم کار می‌کنم و باید کار کنم، پس امید دارم، درست است؟ پس من فضا را باز کنم، صبر کنم، شکر کنم، عذرخواهی کنم برگردم، به صورت حضور ناظر به ذهنم نگاه کنم، مرتب شناسایی کنم، هم هویت شدگی را بیاندازم، یک روزی موفق خواهم شد و هر لحظه خدا پشت و پناه من است. بله همین را می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## ای شهنشہ شمس دین، دانم کہ از چندین حجاب

### بشنود بیداری ات این لابه های زار من

ای شمس تبریزی، ای انسانی که به خدا زنده شده، ای خدا، همه اینها از یک جنس هستند، می دانم گرچه که من حجاب های زیادی دارم، ولی تو چنان بیداری داری، چنان هوشیاری داری که این التماس های من را، این ناله های من را، این درخواست های من را، این اشتیاق قلبی من را می خواهد زار بشود، زار یعنی آشفته، ظریف، بی سامان، همه این چیزها را می دهد، معنای را می دهد، می گوید این زاری من، لابه من، ولو اینکه آشفته می شود، این شکلی می شود، آن شکلی می شود ولی تو همه را می شنوی تو.

هیچ ناله ای نیست، لابه ای نیست که من بصورت التماس و اشتیاق رسیدن به تو، یعنی نمی شود من یک ذره صدق نشان بدهم و فقر نشان بدهم تو نشنوی، ولو اینکه عینک های زیادی دارم من، هنوز هم هویت شدگی زیاد دارم. این بیت امیدوارکننده است؟ بله. یعنی هم از مولانا می توانیم کمک بگیریم، مولانا خودش هم یک شمس است، گرچه که الان مخاطبش شمس تبریزی است که می گوید تو به خدا زنده شده ای، یک بیداری داری که هر جور ناله کنم، تو می شنوی، هر جور التماس کنم، تو می شنوی. من نباید بخاطر این پرده هایی که دارم و تو را نمی بینم ناامید بشوم، درست است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## بینش تو بیند این کز پرتو رشک خداست

### سنگها از هر طرف بر سینه سگسار من

می گوید قوه بینایی تو ای انسانی که به زندگی زنده شدی، ای شمس تبریزی، می بیند، این وضع من را می بیند. توجه کنید مولانا خودش را نمی گوید، مولانا خودش را گذاشته است به جای ما، که ما هم هویت شدگی های زیادی داریم و هر کدام از اینها پرده هستند، حجاب هستند، عینک دید هستند. می گوید وضع من را بینش تو می بیند، برای اینکه رشک تو پرتو رشک خدا است، بینش تو انعکاس غیرت خدا است. کوچکترین ناله می کنم اگر صدق تویش باشد تو می شنوی. اما این را هم می بینی که من چون هم هویت شدگی دارم و این پرده ها را دارم، سنگ های این شقی ها، این غرها، این افسردگان، مرتب به سینه سگصفت من، یعنی من ذهنی من، می رسد.

یعنی تو می دانی که من هنوز من ذهنی دارم، من ذهنی مرکز من است و این من ذهنی من عینک های زیادی دارد، یعنی به تعداد هم هویت شدگیم که آنها پرده هستند، عینک هستند، من به اصطلاح حجاب دارم. این سینه من را سگصفت کرده است، و تا زمانی که سینه من، مرکز من، هم هویت شدگی با درد دارد، سنگها خواهد آمد، تو این را هم می دانی.

خوب اینها آینه است، از اول گفته است به اصطلاح از دُخولِ هر غری، افسرده‌یی، در کارِ من، می‌خواهد بگوید که وقتی که فضا را باز می‌کنیم، کار ما دیگر کار خدا می‌شود، مثل اینکه او دارد کار خودش را درست می‌کند. ما فقط به عنوان یک هوشیاری، داوطلبانه و هوشیارانه اشتیاق داریم، چون بو را کشیدیم، به زندگی ارتعاش کردیم یا از طریق ابیات مولانا فهمیدیم جریان چی است، از طریق فقر و صدق داریم کار می‌کنیم، بینش می‌بیند که هر غری، هر افسرده‌ای خودش را وارد می‌کند، از طریق ارتعاش به سینه سگ صفت من ضربه وارد می‌کند.

تو می‌بینی که هر کسی از کنار من رد می‌شود که درد دارد، روی مرکز من اثر می‌گذارد، چرا اثر می‌گذارد؟ برای اینکه سگسار است. خوب قدیم این عادت بد هم بود که به سگ سنگ می‌زدند، برای اینکه سگ‌ها هار بودند و می‌خواستند گاز بگیرند، عوعو می‌کردند، می‌ترساندند، مرکز ما هم هی عوعو می‌کند، خطرناک است می‌خواهد گاز بگیرد، از جنس درد است، بنابراین سنگ می‌اندازند.

می‌گوید بینش تو این موضوع را هم می‌بیند و ملاحظه می‌کند. پس هر انسانی که به خدا زنده شده است هم مهربان است، هم فضاگشا است، هم کمک کننده است، اگر ما چیزی نمی‌گیریم بخاطر این است که ما فقر و صدق نداریم. اگر فقر و صدق داریم او ملاحظه می‌کند، می‌داند که سنگ هم به سینه ما می‌زده می‌شود و خدا می‌گوید او هم ملاحظه می‌کند، از آن هم شما را حفظ می‌کند. بله می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## از کرم مپسند این را کین سوارِ جانِ من

### جُز به، خُرگاهت فرود آید ازین رهوارِ من

خوب می‌گوید من الان فضا را باز کرده‌ام، سوار یک مرکبی شده‌ام که این هوشیاری است، هوشیاری روی هوشیاری، که این هوشیاری‌ای که من سوار شده‌ام یک اسب رهوار است، یعنی مطیع است، خوشقدم است، قشنگ راه می‌رود، عکس رهوار که قبلاً سوار شده بودم، نافرمان بود، سرکش بود، سوار من ذهنی بودم. الان فضا را باز کرده‌ام، تسلیم می‌شوم، سوار اسب رهوار می‌شوم، مرکبی که قشنگ راه می‌رود. می‌گوید من سوار این شدم، از کرم تو این را مپسند که من دوباره از این پیاده بشوم بیفتم به ذهن که این جان من که سوار این مرکب خوب شده است، جایی غیر از چادر بینهایت تو، یعنی غیر از فضای یکتایی فرود بیاید.

معلوم است که این فضا را هم شمس تبریزی دارد، هم کسی که به بینهایت خدا زنده شده است دارد، هم خدا دارد و ما به خدا هم می‌توانیم همین را بگوییم: خدایا از کرم مپسند که این جان من که سوار هوشیاری است الان، غیر از فضای یکتایی جای دیگر فرود بیاید. یعنی من نمی‌خواهم دیگر به ذهن بروم. شما هم باید همین تصمیم را بگیرید، تصمیم

گرفته‌اید که فضا را باز کرده‌اید الان، دیگر این فضا بسته نشود، همینطوری بروید، بروید، بروید فضا باز، باز، باز، بینهایت بشوید، یا نه، انتظار ندارید، می‌خواهید از اسب رهوار و مطیع و فرمانبر پیاده بشوید، دوباره سوار اسب چموش من ذهنی بشوید که ستیزه می‌کند، لگد می‌اندازد، به زمین می‌زند آدم را، یا نمی‌خواهید شما و الان می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## وَرُفِرُو آید به جُز خَرگَاه تو من از خدا

### من فَنای مَحْضِ خَواهم، ای خدایا یارِ من

می‌گوید اگر من الان فضا را باز کرده‌ام، جان من، هوشیاری من سوار هوشیاری شده است، الان حس می‌کنم از جنس تو هستم و یک عمقی پیدا کرده‌ام، نمی‌خواهم این عمق را در اثر دخالت چیزها یا غرها، حالا هر چی اسمش را می‌گذارید، افسردگان، از دست بدهم، من نمی‌خواهم جای دیگر فرود بیایم، می‌خواهم در چادر بزرگ تو که بینهایت است فرود بیایم. اگر بیایم جای دیگر یکدفعه بیفتم به ذهن دوباره، به یک هم هویت شدگی، اگر ذهن بتواند یک عینکش را به چشم من بزند، من دوباره بروم ذهن، در اینصورت من از خدا، مثل اینکه دارد می‌گوید من که می‌دانم از جنس تو هستم و تو بودی داشتی کار می‌کردی، آن موقع من اگر افتادم می‌دانم که من دنبال فنای محض هستم.

یعنی من می‌خواهم هیچی از من نماند و من دارم می‌گویم خدایا من را راه بده، ای خدایا بار بده، بار دادن که می‌دانید یعنی چی دیگر، قدیم شاه‌ها بار می‌دادند، یعنی اجازه می‌دادند مردم عادی بیایند تو، خدمتشان برسند. یعنی ای خدا وارد کن من را به درگاه خودت، من دیگر نمی‌خواهم ذهن بیفتم. شما هم اینطوری می‌توانید بگویید: نمی‌خواهم غیر از فضای یکتایی جای دیگر فرود بیایم، الان در حالت تسلیم به سر می‌برم. اگر هم افتادم به ذهن چی یادم می‌آید؟ که من باید فنای محض بشوم، من فَنای محض می‌خواهم، یعنی هیچی از هم هویت شدگی نماند و من می‌خواهم با خدا یکی بشوم تماماً، درست است؟ بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## دوش دیدم کز هوس صد تخمِ مارِ اَندر رگی

### دَر فِکَنَدَم اِمْتَحان را، تا چه گردد مارِ من

این تخم‌های مار همان هم هویت شدگی‌ها هستند. دوش یعنی همان لحظه که فضا را باز کرده بودم و عینک زندگی را داشتم این عینک‌های هم هویت شدگی به کنار بودند، یکدفعه متوجه شدم که یک رگی از حیات زندگی، تویش هم هویت شدگی افتاده است، یعنی هوشیاری انسانی. دوش دیدم کز هوس، کز هوس یعنی هوس ذهن، هوس من ذهنی، هوس انسان، نه از روی خداگونگی، در یک رگی از حیات که هوشیاری انسانی باشد، تخم‌های مار بودند. صد تخم یعنی تخم‌های

زیادی. و من متوجه شدم که من هم یک رگی از این هستم، شعبه‌ای از این هوشیاری انسانی هستم، بعد این تخم‌ها در من هم هست.

گفتم بگذار امتحان کنم ببینم که این مار چه جوری خواهد شد، چه ماری می‌شود این؟ یعنی چی؟ یعنی همه ماها امتحان کرده‌ایم که ببینیم که این تخم ماری که ما افکنده‌ایم در ذهن، اینها رشد بکند بالاخره چی می‌شود. مولانا می‌گوید که از هوس، ما نباید بگذاریم که یک آدم ده ساله که تخم‌های هم هویت شدگی توی رگش هست، بد رگ است، این ادامه بدهد، تشویقش هم نکنیم، ادامه بدهد ببینیم حالا مار تو اژدها می‌شود یا نه، بالاخره این تخم‌ها مار می‌شود یا نه. می‌گوید می‌شود، نگذار بشود، اژدها می‌شود. یعنی هر انسانی اینطوری تخم مار را مار می‌کند و همین بیت می‌گوید که ما نباید بگذاریم این تخم‌های مار که همین هم هویت شدگی جدید فرزندانمان هست، فرزندان هفت هشت ساله، اینها بشوند مار بزرگ. ولی حالا چی شد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## دیدمَش ماری شُدِه او هر زمان در می‌فُزود

### من پشیمان گشته‌ام زان صَنَعَت و کِرْدارِ من

یکدفعه بزرگ شدم، سی ساله شدم، دیدم این یک مار شده که چه ماری هم شده این من ذهنی من و هر لحظه هم دارد بزرگتر می‌شود. دیدمَش ماری شده، ما همه دیده‌ایم که من ذهنیمان رشد کرد و یک مار شد، چه ماری شد و این مار، چرا می‌گوید مار؟ برای اینکه هم به زمین چسبیده یعنی هم هویت شدگی دارد، هم دندان دارد که می‌تواند نیش بزند و زهرش را بریزد، همان غر افسرده که اول گفته بود. دیدمَش ماری شُدِه او هر زمان در می‌فُزود، هر زمان هم ما دوست داریم این بزرگتر بشود، بعد، دوش که فضا را باز کرده بودم، آن فضا به من خرد داد، بگویم من پشیمانم الان که مار به این بزرگی، من به این بزرگی درست کرده‌ام که پر از درد هم هست، نیش هم می‌زند هم خودم را هم دیگران را.

از هر صنعت و کِرْدارِ من یعنی هر کاری که در این زمینه کرده بودم و هر فنی زده بودم که همه‌اش از روی هوس بود و هم هویت شدگی بود، بر اساس همین تخم‌های مار بود، به نفع مار بود، از همه آن کارها که بوسیله من ذهنی انجام داده بودم. پشیمان شدم، کما اینکه ما الان همه‌مان پشیمان هستیم. و الان می‌بینیم که این من ذهنی ما ماری خطرناک شده است. حالا این پشیمانی دو جور است، یکی پشیمانی هست که واقعا کاری برایش می‌کنیم بر اساس هوشیاری حضور، یک پشیمانی هم هست که ذهنی است و سطحی است و هیچ کاری نمی‌کنیم. حالا مولانا آن پشیمانی را می‌گوید که ما کاری می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود

### بر زمین می زد همی دندان پر زهار من

من چنان پشیمان شدم گفتم هر جور شده باید این مار را من از بین ببرم، چرا؟ برای اینکه فضا باز شده بود، متوجه شدم که من از جنس هوشیاری هستم، خدایت هستم، بینهایت هستم، من اصلا از جنس این مار نیستم، بنابراین چنان قصد او کردم، چنان قصد او کردم یعنی هم پشیمانم، هم می گویم به تو رضا نمی دهم ای مار، نه با باورها هم هویت می شوم، می خواهد از هر گونه باشد، من فهمیدم دیگر، در ضمن تو می خواهی گاز بگیری، نیش بزنی، من نمی گذارم تو من را یا کس دیگر را نیش بزنی، اما او خشمگین شده است.

از خشم خود بر زمین می زد همی دندان پر زهار من، این مار دندان پر زهرش را بر زمین می زد، یعنی بر زمین من می زد، بر فرم من می زد، بعد متوجه شدم این دندانها مال خودم است، من تا حالا با این مار هم هویت بودم. از خشم خود بر زمین می زد همی دندان پر زهار من، این را متوجه شدم قصد من ذهنیم را که می کنم او حمله می کند و وقتی حمله می کند، من پاسخ می دهم، او می شود دندان زهرناک خودم، از این هم آگاه شدم.

حالا می گوید که حالا که من پشیمان هستم از آن کارهایی که گذاشتم این مار اینقدر بزرگ بشود و چنان الان هم پشیمان هستم که قصد او کرده ام، قصد کشتنش را کرده ام یعنی، یعنی من می خواهم من ذهنیم نباشد، می خواهم بمیرم نسبت به من ذهنی، ولی او عصبانی می شود. قبلا می گرفت زندگی من را می خورد، هر چه از آنور می آمد همه اش دودستی تقدیم می کردم، می گفتم تو بیا اینها را بگیر تبدیل به رنجش کن، کینه کن، انتقام بگیر، بترس، نگران بشو، احساس خبط کن، احساس گناه کن، بد بگذران، عزا بگیر، غصه بخور، این کار را می کردیم ما.

برو دیگران را زهر بریز به جان من و به جان مردم، آنها هم عوض می کردند، دعوا می کردند، جنگ می کردم، حالیم هم نبود، یکدفعه گفتم این ماری که تخم کوچولو بود من فکر می کردم این چیزی نمی شود، این مار بزرگی شده است، عجب! پس من یک عمر در خدمت این مار بودم. چون پشیمان شدم از کارهای خودم که همه مان شده ایم الان با این صحبتها، قصد او کرده ایم ولی او مگر به این راحتی از بین می رود؟ هی من را می زند، یکی دیگر را می زند، هی می گوید به من غذا بده، تا حالا دادی الان هم بده، من گفتم می کشم عقب به صورت حضور ناظر به تو نگاه می کنم، تو هر چقدر هم دندانهایت را به من نشان بدهی چیزی بهت نمی دهم که تو از گرسنگی بمیری، تو همین طور می خواهی من قطب پیدا کنم، ستیزه کنم، دعوا کنم، درد ایجاد کنم تو بخوری، نمی دهم.



آنهم هی تهدید می کند، غافل که می شوم، زهرش را به این می ریزد، به آن می ریزد. یکی دیگر را به من، تحریک می کند بر علیه من، گاهی اوقات هم هویت می کند، گاهی اوقات من را از این اسب، سوار شده ام، رهوار، پیاده می کند، می اندازد توی جهنم دوباره، من عذر خواهی می کنم، می آیم دوباره به حالت صبر و شکر، ولی می دانم درد دارد، قسمت، به قسمت درد من ذهنی دارد اشاره می کند. الان می گوید که ای خدا من شاگرد کوچولوی تو هستم، مواظب باش که این رنج من را و وظیفه مستمری من را، حقوق من را قطع نکن. می گوید این ها را گفتم تا اذعان کرده باشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## کین چنن شاگردکی بدفعل و بدرگ سرکشد

### ای خدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من

اینک شاگرد کوچولو هستم و توضیح دادم که من یک مار درست کردم الان هم پشیمان هستم او دارد سرش را این ور و آن ور می کوبد. می خواهد زهرش را بریزد به یکی، یا به خود من، و من می دانم هنوز بد فعل هستم، و بد رگ هستم، یعنی هم هویت شدگی دارم، این آدم سرکشی خواهد کرد. خدایا من سرکشی خواهم کرد چون هنوز بد رگ و بد فعل هستم و شاگرد کوچولو هستم. تو لطف کن این حقوق ما را که از آن ور می دهی، من هم دارم درد هشیارانه می کشم، این حق و حقوق، این درد هشیارانه ما را که برکت تو است، به ما بدهی. و لطفا این سرکشی بنده را جدی نگیر.

یعنی ما داریم به خدا می گوییم. بله، ببخش، سرکشی ما را ببخش، چون این شاگرد هنوز بلد نیست، تازه کار است، یعنی ما، داریم به خدا می گوییم. می گوید الگویی هست که شما در پیش باید بگیری. نه این که بگویند دیروز من یکی دو دقیقه تسلیم شده بودم خدایا چطور شد ما را به حضور نرساندی، شما می دانید که بد فعل و بد رگ هستید، شما می دانید که از طریق فقر و صدق نمی آیییم. می دانید که یک ماری را بزرگ کردیم، شما می دانید که درد ایجاد کردیم، با درد هم هویت شدیم، درست است که پشیمان ممکن است باشیم، اصلا معلوم نیست شما پشیمان باشید، آیا همه شما از خودتان پشیمان هستید که این کارها را کردید، آیا قصد این مار را کردید شما، هشیارانه؟

همه شما اقرار می کنید که شاگرد کوچولوی خدا هستید که باید، به هر حال کوتاه بیایید، یا زبان ما دراز است، و خیلی داریم سعی می کنیم که شما مثل این که نمی خواهید حقوق ما را بدهید. چقدر باید دیگر سعی کنیم، نه این جوری نمی شود صحبت کرد، ادرار یعنی حقوق، مستمری، و نماد برکت و خرد زندگی است در اثر فضا گشایی از آن ور می آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

## دم او جان دهدت، روز نَفخت پذیر

### کار او کُنْ فیکون ست، نه موقوفِ علل

دَم او، حقوق ما است، چقدر فضا را باز می کنیم، چقدر مقاومت کم می کنیم، به اندازه آن حقوق می گیریم. زندگی ما را جَف الْقَلَم الان دارد می نویسد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

### فعل توست این غصه‌های دَم به دَم      این بُود معنی قد جَف الْقَلَم

به اندازه شایستگی مان خدا زندگی ما را در این لحظه می نویسد. کیفیت زندگی ما را، پس غصه های دَم به دَم باز هم تقصیر ما است. حالا، یک منظور از این شعرها این است که به ما هم گفت که پرگار من غلط می کشد. یعنی پرگار همه ما غلط می کشد. در ذهنمان نباید طلبکار باشیم که ما به اندازه ده برابر رسیدن به حضور کار کرده ایم، هنوز ما به حضور نرسیده ایم. آخر یعنی چه؟ این حرف ها را نداریم ما، ما درست کار نمی کنیم، آخر هم گفت این مار هی سرش را این ور آن ور می زند، پشیمان هم اگر شده باشیم این مار زنده است، مار بزرگی شده است. مار سمی شده است. همه ما داریم، این همان یوسفی است که می توانست یوسف باقی بماند، آمده اژدها شده است. یوسف از ما می پرسد این تقصیر چه کسی بوده است، زنان یا مردان؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰۱

### نالِه از اخوان کنم یا از زنان؟      که فکندندم چو آدم از جنان

شما چه می گوئید؟ چه کسی این یوسف را اژدها کرده است؟ چه کسی؟ فرق نمی کند چه کسی، فعلا در این لحظه ما خودمان هر چند سال داریم، آن طوری هستیم که هستیم، قسمت ما این بوده که در شصت سالگی من بفهمم که یک ماری دارم که من شصت سال است که به او غذا می دهم و می پرستم، و هر چه او دستور داده است من انجام داده ام. فکر کردم خدا دارد دستور می دهد، این مار من هم خود من را نیش زده است هم دیگران را، و همیشه توجیه کردم حق با من است، غافل از اینکه مدتها است که او یعنی خدا می خواهد مرده را از این زنده بیرون می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

### چون ز زنده مُرده بیرون می کند      نفس زنده سوی مرگی می تند

مدت ها است که می خواهد این مرده را جدا کند در نتیجه این مرده، این مار من، هی دارد مرا نیش می زند، یکی دیگر را نیش می زند، با این دعوا می کند، با آن دعوا می کند، همه این ها را من توجیه می کنم با ذهنم، می گویم حق با من است، الان فهمیدم نه! حق با مار من نبود، اصلا مار من بود، من مارم بودم.

الان فهمیدم من مار نیستم بابا من یوسف هستم. علاج دارد این؟ گفت: بله، اگر یارم را یاد کنم، ولو این که شقی هستم ذهنم ساده می شود، باطنم، ضمیرم به اندازه عرش می شود، اگر مرتب فضا را باز کنم یاد او را بکنم. او با گن فکان به من کمک می کند، هر کی باشم، هر کی باشم، فقط انسان باشم. مهم نیست چه باورهایی داشته باشم، چه دینی داشته باشم،

چه مذهبی داشته باشم، با چه هم هویت شده باشم، چه دردی داشته باشم، همین که من فضا را باز کنم اجازه بدهم قانون قضا و با کُن فکان کار بکند مرا می تواند معالجه کند، اما یک مثنوی دو سه بیتی می خوانم. دیگر تمام می کنیم برنامه را، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲۱

## جنبش هر کس به سوی جاذب است

### جذب صادق، نه چو جذب کاذب است

پس حرکت هر کسی به سوی جذب کننده می رود، هر کسی در مرکزش با هر چیزی که هم هویت است از هر جنسی است، به سوی آن کشیده می شود، اگر کسی مرکزش از جنس عدم است از جنس زندگی است، به سوی مولانا به سوی شمس، به سوی خدا کشیده می شود. اگر کسی در مرکزش هم هویت شدگی با باور و درد و گرایش به درد دارد، به سوی درد کشیده می شود. این جا دو جور جذب مولانا مشخص می کند. یکی جاذب صادق است، یکی جاذب کاذب است، شما فضا را باز می کنید در مرکزتان کشیده می شوید به سوی مولانا، فضا را می بندید کشیده می شوید به سوی من ذهنی، کشیده شدن به سوی من ذهنی جاذب است یا جذب کاذب است، کشیده شدن به سوی یک انسان معنوی، جذب صادق است. توجه می کنید! شما باید ببینید به چه طرفی کشیده می شوید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲۲

## می روی گه گمره و گه در رشد رشته پیدا نه و آن کت می کشد

می گوید بعضی موقع ها فضا را باز می کنی، به سوی رشد می روی، هدایت می روی. می بندی، به سوی گمره می روی، چون از جنس جسم می شوی، و رشته پیدا نیست و مشخص نیست چه کسی تو را می کشد، و نمی دانی چه طوری کشیده می شوی و آن کشنده هم مشخص نیست. بعد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲۳

## اشتر کوری، مهار تو رهین تو کشش می بین. مهارت را مبین

می گوید تو مثل شتر کور هستی، و گاهی اوقات مهار را می بینی و مهار تو را می کشد. ولی توجه کن مهار دست یک ساربان است، مهار یا مهار، افسار، آن چیز ذهنی است که ما می بینیم، می گوید تو کشش را ببین و آن وسیله کشش را نبین، کشنده را ببین، پس ما باید فضا را باز کنیم از جنس زندگی بشویم و کشیده بشویم به سوی زندگی، باید ببینیم به چه سویی کشیده می شویم. این صحبت ها شبیه این است که یک کسی موقوف علل باشد. علل را ببیند، درست مثل یک شتر فقط مهار را ببیند، نفهمد که سر مهار دست یک ساربان است و بگوید مهار دارد می کشد، مهار چیز های ذهنی

است، اتفاقات است، می گوید اتفاقات را ببینی می روی ذهن و توجیه می کنی می افتی به ذهن، عینک های ذهنی می زنی، تو آن ها را نبین، و بدانی که یکی دارد تو را می کشد، و فضا را گشوده نگهدار خلاصه کلام.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲۴

## گر شدی محسوس جذاب و مهّار پس نمادی این جهان دارالغرّار

می گوید اگر جذب کننده و مهّار هر دو مشخص بود، در این صورت این جهان، جهان فریب نمی شد. دارالغرّار، اگر یادتان باشد می گفت که دو تا در هست، یکی آتشین است یکی آبی است، با ذهن که نگاه می کنند می گویند: خیلی خوب این درد هوشیارانه است، آتشین است من نمی روم آن تو، اینکه آب است و هم هویت شدگی هاست و خوشی های هم هویت شدگی هاست، می روم این تو. آن هایی که از در آبی وارد می شدند به سوی هم هویت شدگی ها می رفتند، از آتش سر در می آوردند. این قصه را خواندیم، آن هایی که وارد آتش یعنی درد هوشیارانه می شدند از آب سر در می آوردند، یعنی بعدا آزاد می شدند و به شادی می رسیدند، به خدا می رسیدند.

پس دارالغرّار یعنی آن چیزی که ذهن می بیند، همیشه غلط می بیند، ذهن وسیله ها را می بیند و وسیله های خوشی را می بیند، از درد هوشیارانه هم خوشش نمی آید، می گوید اگر جذب کننده و مهّار هر دو محسوس بود، در این صورت ما به این جهان دارالغرّار نمی گفتیم، یعنی ما همیشه اشتباه می کنیم و پس بنا بر این تاکید مولانا این است که آن وسیله ای که ما را جذب می کند، آن اتفاقی که می افتد تو به آن نگاه نکن، فضا را گشوده شده نگهدار، بگذار جاذب صادق جذب صادق بکند. خلاصه اش این است، ولو اینکه آن وسیله ای را که ذهنت می بیند آن به نظر دردناک باشد. و درد هوشیارانه بکشی، با ذهنت قضاوت نکن، کشنده را ببین بگذار بکشد فقط تو مواظب باش در حالت صبر و شکر باشی، می گوید که حتی اگر کسی که من ذهنی دارد اگر درست بفهمد این موضوع را که ما داریم فعلا، ما دنبال دیو نمی دویم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲۵

## گبر دیدی کو پی سگ می رود سُخره دیو ستنبه می شود

می گوید اگر گبر می دید، گبر کسی است که هم هویت شدگی دارد، در اینجا گبر به معنی کافر است یا پوشاننده حقیقت است، پوشاننده زندگی است که همه ما چون من ذهنی داریم یک پرده پندار داریم، همه ما در واقع یک جوری گبر هستیم، گبر در اینجا معنی دیگری ندارد که معمولا می کنند حالا می گوید اگر گبر هم می دید که دنبال من ذهنی دیو می دود و سُخره یا مسخره یا زیر سلطه دیو زشت است، این کار را نمی کرد، یعنی ما با من ذهنی هم این مطالب را اگر چند بار بخوانیم می توانیم بفهمیم که من دنبال دیو می دوم و زیر سلطه دیو زشت هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲۶

## در پی او کی شدی مانند حیز؟ پای خود را وا کشیدی گبر نیز

می گوید اگر گبر می دید که دنبال سگ می دوی، در این جا سگ من ذهنی است. در غزل داشتیم مار، ما دنبال مارمان باید برویم، یا کارهای مار را ببینیم؟ باید ببینیم، اگر مواظبت کردن از مار، حفظ حضور ناظر سخت باشد و درد آور باشد باید رها کنیم فرار کنیم؟ نه. در غزل می گوید که ما یک مار درست کردیم، اگر قصد کشتنش را داریم باید مواظب باشیم این نیش می زند، شما مار را عصبانی می کنید، بعد هم می آید می نشینید می گوید بگذار هر کاری می خواهد بکند. خوب شما فکر نمی کنید مار عصبانی، شما و دیگران را نیش می زند؟ پس باید حضور ناظر را حالت صبر و شکر را مانگه داریم، باید تیز باشیم چون فکر نمی کنید که این من ذهنی به ما لطمه می زند. این از کجا آمده؟ این چیزها را برای چه می گوئیم؟ برای اینکه گفته انرژی های بد و افسرده شما را راحت نخواهد گذاشت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۱

## از دخول هر غری، افسرده‌یی، در کار من

### دور بادا وصف نفس آلودشان از یار من

هر غر افسرده یی، انرژی اش را به شما وارد خواهد کرد، ولی آیا در حالی که می دانیم ما این را، ما باید موضوع را رها کنیم مار ما هر کاری می خواهد بکند؟ هر غری، افسرده یی هر کاری دلش می خواهد بکند؟ باید بچنگیم؟ نه باید خودمان را حفظ کنیم، باید فضا گشا باشیم. گبر، آن کسی که زندگی را می پوشاند یا فضا را باز کند می فهمد که دنبال سگ دویده، اینجا سگ نه اینکه سگ حیوان بدی باشد، اصطلاح است، آن حالت عو عو کردن و گاز گرفتنش را می گوید، در غزل هم داشتیم و با این کارش ما را زیر سلطه گرفته.

آیا الان ما از یک فکری به فکر دیگر نمی پریم؟ این فکر اتو ماتیک نیست؟ اینطوری نیست که ما اصلا کنترلی روی این فکرها نداریم؟ آیا توی این فکرها بعضی هاش ما را نیش نمی زند؟ یک دفعه ما را مثلا یک اتفاق خیلی بدی که ۳۰ سال پیش افتاده را به یادمان نمی آورد؟ این ما را نیش نمی زند؟ که سه چهار ساعت ناراحت می شویم بلکه هم شب خوابمان نمی برد چرا؟ ولی باید بدانیم که اینطوری است. پس بنابراین ما دنبال این سگ هاری که عصبانی است و عو عو می کند و ممکن است گاز بگیرد نمی دویم، و می دانیم که این تسلسل و فکر و اشتغال ما به فکر ادامه دارد و ما زیر سلطه فکر کننده هستیم، اگر بداند کافر این را مانند حیز یعنی نامرد، پی او نمی رود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲۶

## در پی او کی شدی مانند حیز؟ پای خود را وا کشیدی گبر نیز

حتی گبر هم من ذهنی هم می نشیند فکر کند، می گوید این کاری که من می کنم درست نیست، ولو من ذهنی دارم، الان این صحبت های امروز را هر من ذهنی بشنود باید بفهمد چه اتفاقی در درونش دارد می افتد. یک مثال دیگر می زند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲۷

## گاو گر واقف ز قصابان بدی کی پی ایشان بدان دکان شدی؟

می گوید گاو اگر می دانست که قصابان می خواهند بکشندش، به دکان قصابی می رفت؟ نمی داند که، ما می دانیم که این فکر های پشت سر هم می کنیم این مار این ازدها یواش یواش ما را خواهد خورد؟ پس چرا به آن غذا می دهیم؟ نمی دانیم، از روزی که فهمیده ایم نمی دهیم دیگر، این هم عصبانی شده. ولی باید اینقدر مواظب باشیم که این مار یواش یواش از گرسنگی بمیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲۸

## یا بخوردی از کف ایشان سپوس یا بدادی شیرشان از چاپلوس؟

یا از کف قصابان سپوس می خورد، غذا می خورد، و حتی خود شیرینی می کرد به آن ها شیر هم می داد. یعنی ما می دانیم این من ذهنی بزرگ، این مار را می پرورد، ما را خواهد خورد ما خود شیرینی می کنیم بعضی موقع ها لطف هایی هم عمدا می کنیم، علاوه بر آن غذاها کارهای دیگری هم می کنیم که تقویتش کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲۹

## ور بخوردی، کی علف هضمش شدی؟ گرز مقصود علف واقف بدی

این گاو اگر می دانست که قصاب بهش علف می دهد تا چاق بشود، چله بشود و سرش را ببرد، اولاً علف را نمی خورد، اگر هم می خورد هضمش نمی شد، اگر ما می دانستیم که این همه می گوئیم هر چه بیشتر بهتر و داریم هم هويت می شویم و این کار ما را خواهد کشت، و داریم یک مار را پرورش می دهیم، با این صنعت هر چه بیشتر بهتر، کی این کار را می کردیم؟ نمی کردیم.

اگر بدانیم که بر اساس یک هم هويت شدگی با خانه مان، نمی دانم با پولمان با مقام مان که پز می دهیم، این پز ما را خواهد کشت، این خوشی که از آنجا می گیریم زهر مار می شد، نمی دانیم، خوب الان می دانیم. الان دیگر پز نمی دهیم، هر کسی تایید کند توجه بدهد به ما نمی گیریم، هضم مان نمی شود. قبلاً له له می زدیم بیشتر بده الان پز می زنیم، می گوئیم این قصاب است علف را داده می خواهد ما را بکشد، می خواهد ما را کافر کند، می خواهد ما را ازدها کند. امیدوارم که شما این غزل را چندین بار بخوانید این ابیات را بخوانید و ببینید که چه اثری روی شما می گذارد.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده می باشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متشکل برنامه های گنج حضور در تلگرام



[t.me/ganjehozourProgramsText](https://t.me/ganjehozourProgramsText)

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>